دختر یتیم

بقلم:

جواد فاضل

چاپ هشتم

ناشر: کانون معرفت (ناشر بهترین کتابها)



چاپخانه خرمی - خیابان لاله‌زار - تهران

مقدمه

«دختر یتیم» برای هشتمین بار [illegible] برابر شما [illegible]
پرده از مصائب [illegible] خود [illegible]

«دختر یتیم» در این صحنه‌های [illegible] . برای شما [illegible]
دل می‌گوید [illegible] میکند از [illegible] و اقتصادی [illegible]
و اجتماعی [illegible] و شکایت میکند [illegible] چشم توقع [illegible]
[illegible] فرزندان [illegible]

[illegible] این دستگاه [illegible]
از [illegible] تا هنگامی [illegible]
[illegible] سیمای مردم [illegible]
دختر یتیم من است . ولی این دختر یتیم در مملکت ما تنها نیست .

این داستان خودمان است که از زبان سیما شنیده میشود و این خود ما هستیم
که در این صحنه‌های آغشته باشك و آلوده بخون بازی میکنیم . منتها عکس
خودمان را در آئینه این کتاب نمی شناسیم . خیال می کنیم که این حدیث حدیث
[illegible] است .

در این کتاب دختری رنجیده و غصه خورده برای شما از غم بیمادری و ز[illegible]
و فساد حکومت و ظلم قضات و دزدی پولیس و ننك و نکبت تشکی[illegible]
[illegible] میگوید .

دختر یتیم باشما درد دل میگوید . پیش شما می نالد . بروی شما لبخند [illegible]
و بازبان بی زبانی توضیح میدهد که داستان من داستان پانزده ملیون [illegible]
ایرانیست .

ایرانی این جور زندگی میکند . این جور رنج میبرد . این جور آزار
ستم می بیند . این جور زیر دست و پای ناکس ترین و فاسد ترین مردم محیط
میان میرود .

دختر یتیم می گوید که تشکیلات سرطان گرفتهٔ این مملکت دشمن جا[illegible]
این مملکت است .

یعنی این عضو فساد یافته را باید برید . باید از پیکر جدایش کرد . باید [illegible]
تشکیلات سرطانی را نابود ساخت تا ملت ایران را نابود نکند و گرنه [illegible]
انهدام و انقراض درپیش است .

تاآن تاریخ که براین کشور بدبخت جهل تسلط دارد و تاآن تاریخ که جا[illegible]

حاکم ایران است «دختریتیم» بسیارخواهد بود. ولی مسلم است که سیرجبری زمان وحرکت وجود بعصرمنحوس تسلط جهل وحکومت جاهل خاتمه خواهد داد وملت ایران راهم مانند ملت‌های مترقی وروشن فکردیگرنجات خواهد بخشید .

• • •

کانون مطبوعاتی معرفت که به نشر آثار برجسته جهان وعنوان مقدس «معرفت» مفتخراست. ازامروزامتیازچاپ وانتشارهمیشگی این کتاب راهم بعهده گرفته وتصمیم گرفته است که برخلاف دیگران درصحت چاپ وظرافت . . د وتشریفات وتکلفات دیگرش سعی بلیغ بکاربرد تا رضای خاطرخوانندگان «دختریتیم» بیش از پیش تامین گردد .

حقیقت اینست که دربازارآشفته امروزکالای کتاب کالائی درد سرداروزیان آوراست وخیلی همت وجوانمردی میخواهد که بخاطرنشرعلم وبسط معارف چشم ازسود بپوشند واحیانا به زیان وخسران تسلیم شوند .

ولی کانون فرهنگی ومطبوعاتی معرفت که درسایهٔ همت دوست عزیزم آقای حسن معرفت «شیرازی» اداره میشود مرد این میدان است ومیتواند درراه تحریك احساسات مترقیانه هموطنان خود باین گذشتها و فداکاریها تسلیم شود .

معرفت شیرازیست وآیا کلمه «شیراز» خود ترجمان ذوق وهنروفتوت و فداکاری وی نخواهد بود .

درانتهای این مقدمه ازخداوند بزرك ومهربان نجات ایران و رشد ملت فشرده شده و رنجبر ایران را مسئلت دارم ومسئلت دارم که هم بکانون فرهنگی معرفت وهم به موسسات فرهنگی دیگر درترویج معارف عمومی سعادت وتوفیق عنایت فرماید .

تهران بهمن ماه ۳۱

جواد فاضل

دختر یتیم

بچشمان قشنگ این دختر سه ساله که بانوی ناشناسی وی را در کنار من بخواب نازانداخته و خود بر بالکون قطار محو تماشای پل «ورسك» و دورنمای زیبای جنگلها ایستاده است می نگرم و از فروغ لطیفی که بر پیرامون چهرهٔ این پروانه معصوم مانند چرخ میخورد لذت میبردم .

طفلك در رؤیای شیرین خود بقول «ویکتورهـوگو» بروی فرشتگان خوشگل بهشت لبخند میزد وعکس او در گوشه دهان کوچکش چین فریبنده‌ای گذاشته بود .

خداوندا ! این موجود عزیز دختر کی ایرانیست که دوسال دیگر بکودکستان خواهد رفت وهمچون چلچله‌های بهار باخواندن سرودهای کوتاه و دلپذیر صحن خانه خودرا بنشاط خواهد انداخت و با گذشت مدتی کیف و کتاب برداشته راه دبستان خواهد پیمود وبعد برای همیشه دوران کودکی را وداع گفته قدم درمحیط دبیرستان خواهد گذاشت .

دراینموقع لعبتی طناز ودلربا خواهدبود که دیگر بعروسك وجغجغه نخواهد پرداخت بلکه بیش ازهمه چیز اندیشه اش درابهام آینده غرق خواهد بود آری آینده... آینده دختران ایران... برمژگان بلند ومشکین وی مینگرم که نیمه باز در پرتو چشمان مستش میدرخشد ولی پرنده فکرش درفضای دیگر واوج دیگر پروازمیکند. فکرمیکنم که یك روز «سیما» سیمای نازنین ، سیمای سپیدرووسیاه بخت هم مانند این جوجه بی بال وپردرسایه بال وپرمرغکی آرام داشت ودرآغوش مهر مادری مهربان لالا میکرد .

درآنروزهای روشن هیچکس نمیدانست که روزگار سیاهی در کمین سرنوشت سیما باشد ، هیچکس حدس نمیزد کـه دخترکی بدین دلارائـی ، بدین لطف وملاحت ، بدین طراوت وشادابی ، بدین فهم وکیاست درآغاز جوانی بغرقاب بدبختی و تباهی خواهد افتاد . خوشبختانه بـروی زندگـانی نخندیده سالهـا بجای اشك خون از دیده فروخواهد بارید وخویش را در حساس ترین مراحل عمر ازدست خواهد داد ، تحت شکنجه وعذاب دربدری وخـون دل قرار خواهد گرفت و پنجه ناشکیبائی بگریبان جان خود خواهد افکند... و خواهد رفت ومحنت ها خواهدکشید وناکامیهـا خواهد دید و بالاخره ...؟؟

در مقابل چشمان جذاب شـما ای دوشیزگان ایران ، این داستان را می گشایم و بقلب حساس شما ای خوانندگان عزیز ، این صفحات آلوده به اشك و

آغشته بخون را اهدا مینمایم ، باشدکه ازسرگذشت دخترکی تیره بخت دخترکان خوشبخت کشور و خانواده های کامیاب این شهر وپدران نادان وشهوت ران عبرت گیرند و اساس اجتماع ما بر شالوده عشق وعفت وعدالت وگذشت استوار گردد .

این قصه نیست ، این افسانه نیست ، این تاریك و روشنها سایهٔ تخیلات یکنفر نویسنده نیست یا عکس احلام یك شاعرشیدازده نیست . این داستان ، یك حقیقت تلخ وجانگزا است که در محیط ماهزاران نظیر داشته وپرونده آن که یادگار زمان مرحوم داور دروزارت دادگستری است در داد سرای تهران یعنی مخزن موحش ترین و غم انگیز ترین فجایع بشری در اعماق گرد و خاك غوطه میخورد .

داستان سیما ، آن دختر تحصیل کرده و عفیفه که روزگار زشت ترین وحشیگریها را نسبت باو مرتکب گردیده برای دلهای پرشور نوشته شده که از دیدن و شنیدن منظره ها وسرگذشت های دلخراش بشرمجروح ومتاثرمیشوند نه آنانکه ازاین جراحت وتاثرلذت برده و شادی میکنند .

این داستان یك نمونه ازفجایعی است که همه روزه در این تهران جنایت آلوده اتفاق میافتد واگردریك گوشه دیگری از دنیای متمدن اتفاق افتاده بود ولوله هابرپا میکرد. اما دراینجا هیچ صدائی ندارد زیرا بوی مشك در بازارمشك فروشان چندان تاثیری نخواهد داشت .

فصل اول

قسمتی ازمندرجات آینده این سرگذشت

« چه خوش روزهائی بودکه برق آسا ازنظرم ناپدید شد وبا گذشت خود یادگارهائی فراموش نشدنی در قلب من بجای گذاشت .

« شاید هنوز کتابفروش های خیابان شاه آباد بخاطرداشته باشندکه چند سال دوشیزه‌ای دانش آموز همه روزه دربازگشت ازدبیرستان در انبوه کتابها و لابلای قفسه های کتابخانه فرو میرفت وسراغ داستان و «رمان» می گرفت و افسانهٔ که مهیج تر وحزن انگیزتر بود بدو تعلق داشت .

« چه شبهای درازکه من درگفته‌ها ونوشته‌های دیگران غرق بودم و تا سپیده دم یك لحظه ازآن صفحات که بارها از اشك های درشت من خیس شده بود دل نمی کندم ویکدم دربستر آسایش خود آرام نمی گرفتم .

«اوه.. درآن روزگارکه من با خاکستری پوشان دبیرستان شاهدخت همدرس بودم ودرزنك های تفریح سرگذشت دختران تیره روز رابرای همکلاس های خود باآب وتاب تمام تعریف میکردم نمیتوانستم حدس بزنم که یك روزخود قهرمان گمشده دیگری خواهم بود وازدست روزگار رنجها خواهم کشیدکه خوانده ها وشنیده ها برای همیشه ازخاطرم محو گردد .

« من فکر نمی کنم که سرنوشت من بالاخره ازپشت پرده تاریخ بدرآمده وچند صفحه کاغذ سپید را درنتیجه آلودگی های خود سیاه کند ولی برای من ..... برای منی که همیشه خواندن افسانه وسرگذشت این وآنم یك نگاه بدفترخاطراتم کافی خواهد بود .

« من دیگر کاری بافسانه‌ها وافسانه نویسان نخواهم داشت .

نقل از یادداشتهای سیما

* * *

مادر! کجائی ؟ ای مادر مهربان ! کجا رفتی وچرا دختر تیره بخت خود را بهمراه نبردی؟ .

چه دلی داشتی که جگرگوشه خودرا بچنگال بیرحم دشمن خود سپردی و فکر نکردی که بی وجود تو روز روشن من ازشب تار تیره ترخواهد شد .

این تو نبودی که شیرپستان وشیرهٔ جان خودرا درکام من ریختی و بانتظار خوشبختی من رنجها بردی ومحنت ها کشیدی !؟

این تو نبودی که شبهای سرد سیاه زمستان را درپای بسترمن تاصبح بیدار ماندی وروزهای گرم وسوزان تابستان را بر بالین من بشام میرساندی ویك دم بخاطرآسایش من آسوده نمی نشستی !؟

چه شدکه امروز بحال من نمی اندیشی وبسراغ من نمی آئی ؟

مادر! آنقدر اشك افشانده‌ام که دیگرازمژگانم بجای آب آتش فرو میریزد آنقدرآه کشیده‌ام که دیگر سینه‌ام یارای آه ندارد .

کجائی ای‌مادر ای‌یگانه پناه‌من که بی تو ازهرطرف راه چاره بروی‌من بسته است چکنم بکجا روآورم من که راه گریز ندارم بدامن که دست بزنم وآنکس که دست حمایت بطرف من پیش آورد کیست .

« ای لعنت براین قانون واین قانونگزاران .

« این چه آئین منحوسی است که دختررا ازآغوش مادر بدور می افکنند و دست نامحرم زنیراکه برجای مادرش نشسته بگریبان جانش می افکند .

« چه خوب بودکه اگرزنی بدرود زندگی میگفت دختر بیمادرش رانیز زنده بگورمیساختند وآنموقع که شوهری همچون پدر بی انصاف ونامهربان من همسرش را طلاق میگفت دخترخودرا نیز بهمراه مادرآزاد میکرد و نمیگذاشت در زیر فشار وعذاب جانشین مادربزاری زاوجان بسپارد.   نقل‌ازیادداشت‌های سیما

* * *

« امشب چه شب مخوف ووحشت‌انگیزیست. امشب چرا اینقدر سیاه‌و سهمناك وترس‌آوراست .ستاره‌های‌آسمان مانند شمع مزار فروغی‌حزن‌انگیز و ماتمزده می‌افشانند ودامن نیلگون سپهرازجلوه دلفریب مهتاب خالیست .

ظلمت همه جارا گرفته وسکوت مطلق برهمه چیزچیره شده‌است .

فضا خاموش ،آسمانها خاموش وطبیعت خاموش است ای‌مرغ‌شب.فریاد

برآر ، با آوای غم انگیز خود این پرده‌های ضخیم را ازهم چاك بزن وبا دل من همدم باش .

من نمیدانم ای پرنده معصوم تو در بازی زندگی چه ازدست داده‌ای ! و گردش روزگار باتوچه کرده‌است ولی اینقدرمی‌دانم که سینه‌ای سرشار از ناله وآه داری ، «ثریا» می گفت که مرغ «حق» در روزگارنخست انسان بوده ، انسانی ضعیف ، مظلوم ومحکوم بر نج وعذاب. یعنی دختربوده مادرش را ازدست داده وپدرش برای وی مادردیگری بخانه‌آورده‌است ، خدا میداند این طفل بینوا ازدست مادر دوم چهاکشیده‌که بالاخره بصورت مرغ حق درآمده وهمچنان ازسر شب تا صبحدم در پناه شاخه درختان وانبوه بیشه‌ها «حق حق» میزند وحق خود چون پدرمی‌خواهد ...

«اگر این افسانه باحقیقت مقرون باشد پس‌چرا من هنوزتغییرشکل نداده‌ام پس چرا بال وپردرنیاورده‌ام تا ازاین محیط سیاه ، ازاین اجتماع ننك آلود بآزادی رها وبه بیغوله ها وخرابه ها پناه‌آورم .

خداوندا ! این مرغ حق‌چه‌حیوان‌خوشبختی‌است، ایکاش‌من‌هم‌مرغ‌حق‌میشدم.

از یادداشت‌های سیما

«ثریا» اوه..! بیاد«ثریا»افتاده‌ام «ثریا»همان دخترخوشگل ومهربانی که سالهاست «سیما»ی خود را فراموش کرده وخاطرات ایام‌کودکی را از یاد برده است .

من و ثریا ازکلاس اول دبستان تاآخرین سال دبیرستان باهم همدرس و همراز وهمدم بوده‌ایم .

علاقه مانسبت بهم ازحدود همسایگی وهمکلاسی ودوستی و تجاوزکرده بسرمنزل عشق رسیده بود مگرچه مانع دارد دو دخترهمسال نرد عشق ببازند .

اگریکروز اورا نمیدیدم دیوانه میشدم واگرآهنك ملیح او را نمی‌شنیدم آرام نمی گرفتم . واگراوبمن نمی‌خندید زندگی برویم عبوس وخشمناك میشد و اگر اورا نداشتم اسرارم برای همیشه پنهان میماند .

امروز دیگراومرا نمی‌شناسد ، دیگربامن سخن نمیگوید، دیگرآرزوی دیدارش را بگور خواهم برد .

از یاد داشت های سیما

* * *

چه کنم که چاره‌ای جز انتحار ندارم. چه کنم که‌هیچ تمایل وتعلق بزندگی در قلب خود احساس نمی کنم .

دلم میخواهدکه‌آلوده بخون درآغوش خاك‌آرام گیرم تا درمیان عروسان دنیا ، سرخ چهره وسپید بخت‌باشم ! میگویندکه‌خودکشی جنون است ولی‌نمیدانند که چاره بیچارگان فقط درمیان پنجه‌های بیرحم مرك نهفته‌است .

آه. ای مرك توچقدر دوست داشتنی وخواستنی‌هستی !آخ که من تراچقدر

دوست میدارم؟ اگر تو نبودی ما چه میکردیم؟ ما تیره بختان طبقه محروم و ستمدیده ما دست از همه چیز شسته و امید از همه کس بریده بدامن چه کس پناهنده می‌شدیم.
بیا ای مرگ تا ترا مشتاقانه در آغوش کشم. بیا. بیا که هنوز هیجده مین بهار زندگی خود را ندیده‌ام و ترا بجای فصل دلکش بهار و جلوهٔ گل و جوانی طبیعت قبول دارم.

از یادداشت های سیما

* * *

آقای داور، من شنیده‌ام که تو در عین حالیکه یك سیاستمدار توانا هستی گوشهٔ از قلبت را برای پذیرفتن ناله های جانسوز بیچارگانی که جز اشك و آه پناهگاهی ندارند اختصاص داده‌ای؟ شنیده‌ام که تو در مازندران برای آن پیرزن محترمه‌ای که هدف جنایت مامورین واقع شده بود گریه کردی. اگر اینها راست است نظری بمن و پرونده‌ام بکن ببین چگونه یك انسان بیگناه و بدبخت در چنگال بازپرس و مامورین بیعاطفه تو دست و پا میزند. بخدا، بشرافت، بانسانیت و بهر چیز یکه در نزد تو مقدس است قسم که من قاتل نیستم و فقط جرمم چهرهٔ زیبائی است که مورد پرستش بازپرس و عفت و شرافتی است که مورد پرستش خودم است.
نقل از مکتوب سیما بمرحوم داور

* * *

فصل دوم

در موج ظلمت

در درخشش خیره کننده و دریای نعمت و نشاط جمعی غرق عیش و عشرت بودند. موسیقی پرجنجالی فضا را لبریز کرده بود و مهمانان مست و مغرور دو بدو در آغوش هم افتاده میرقصیدند. غریو خنده، انفجار دست زدن و غوغای هلهله و هیاهو در آن محیط محشری برپا کرده بود. این خانواده جشن مجللی بافتخار دخترك یتیم خود منعقد ساخته بودند و شبی را بدین خوشی و خرمی میگذرانیدند که در فردای آن دوشیزه‌ای جوان و بی‌مادر را بعقد پسری ثروتمند و مادر دار در آورند.

اینها حق داشتند چون صفای عروسی و عید و جشن، خنده و قهقهه و مستی و نشاط است ولی آن عروس تیره بخت که در گوشه اطاقی دورافتاده و در پرتو ضعیف شمعی کوچك برسجاده نماز ایستاده و همچون محکوم مقدسی که آخرین شب زندگانی خودرا به روز میرساند باحضور قلب و وارستگی کامل مشغول عبادت بود، هم حق داشت.

دخترك حق داشت که شب عروسی خودرا ماتم بگیرد چون فردای آن شب روز انتحار و خودکشی وی بود.

دوشیزگان جوان اصولا کمتر بیاد خدا می‌افتند زیرا بقدری در خود و زیبائی و جوانی و احساسات خود فرو رفته‌اند که بهیچ دین و مذهب نمی‌توانند

دخترها درطول زندگی فقط دو مرتبه بخاطر می‌آورند که خدائی هم دارند وآن «خدای» را هم باید پرستش کرد.

یکی هنگام فرارسیدن امتحانات ودیگرموقع نومیدی وحرمان درزندگی.

«او» درآن روزکه آخرین امتحان شفاهی را راجع بیچه داری عملی در سالن دانشسرای عالی حضوریکی ازاستادان دانشگاه باموفقیت انجام داد بی‌درنك جانمازخودرا جمع کرده پنهان کرد تا اگرروزی احتیاجش بدرگاه خدا بیفتد این سفره گدائی را دربرابر ملکوت آسمان پهن کند و فکر نمیکرد که آن روز بدین زودی فرا میرسد.

شب گدائی و نیازمندی و نومیدی وی آن شب بود که سرگرم ساز وآواز ورقص ومست نوشانوش بودند به انتظار فردا ستاره می‌شمردند که بساط عروسی را بگسترانند.

درموج ظلمت وآرامش طبیعت بازوهای عریان ومرتعش دخترك بدرگاه خدا بلند شد و قطرات اشك از چشمان خمار آلود وگیرنده‌اش بدامن سرازیر گـردید.

« ای خداوند مهربان ! بر دختریتیمی که هیجده سال در این دنیا زندگی کرده ویکدم روی خوشبختی و آسایش را ندیده رحم کن وگناهانش را ببخش ودرهای رحمت خویش‌را بروی وی بگشای . هرچه‌ازپیشگاه تومسئلت کردم بالاخره مرا بمرك طبیعی ازرنج دنیا خلاص نکردی واکنون که کارم بجان وکارد باستخوان رسیده چاره‌ای جز انتحار ندارم .

این زمزمه آهسته وسوزناك درعمق یك آه آتشین فرورفت و با خاموشی بسیط شب توأم گردید .

سجاده درباران اشك دخترخیس شده بود و حقیقت اینست که عاقبت خود اوهم ازسوزش وحرارت قلب داغدارش بتنك آمده بجانب پنجره دوید بلکه غوغای درونیش درمقابل آرامش یکنواخت طبیعت اندکی تعدیل گردد .

ـ اوه ، این دنیا چه قشنك است ، این تهران چقدرزیباست ، این بهار و این زندگی چه دلکشند ولی برای ......

تیره بخت راست می‌گفت دنیا درآن شب خیلی قشنك بود ، شهر تهران درآن محیط مملو ازگل وسبزه ، درآن هوای سرشارازعطرو نور بیك لعبت مست شباهت داشت که درستری پرنقش ونگارازحریررنگین آرمیده ودایه ماه براندام فریبنده‌اش دامن پرنیان گسترده باشد . شب بود ، آنهم توأم بابهار زندگی ومستی جوانی ، چه مانع داشت که یك دخترهیجده ساله چنین شاعرانه لب بستایش «شب» بگشاید :

زندگی هرچه باشد خواستنی است واین رشته را از ریشه جان بازکردن خیلی زیاد آسان نیست .

راست است که بارحوادث سنگین وفشاردارد. راست است که زهر محنت تلخ وناگوار است ویك قطره این شربت جانگدازکافیست که یك دریا لذت‌وتنعم حیات را بطعم حنظل وحرارت‌آتش رساند.

تصدیق میکنم که قلب انسان هرقدر زمخت وسنگین باشد بازهم جز چند قطره خون چیزدیگر نیست ودیر بازود بجان‌آمده وفریاد برمیآورد این حقیقت را نمیتوان کتمان کرد که از جان دست شستن و دل برداشتن کار دشواریست، طفلك بیش از هیجده سال زندگی نکرده، هنوز دهان قشنگش را ازآلات شیر نشسته، هنوز چشمان مخمورش در برابر زیبائی های دنیا گشوده نشده و لبان خوش ترکیب وی بچهرهٔ مقبول طبیعت لبخند نزده! چه کار مخوفی را میخواهد انجام دهد.

میخواهد انتحار کند. میخواهد گریبان هوس انگیزش را که‌ازچاك پیراهن حریرهمچون سپیده صبح درخشان وشاداب است ازخون لبریز سازد.

وای. که چه دختر آشفته ودیوانه‌ایست.

ـ خداوندا. ولی این دنیای خواستنی. این تهران خوشگل، این بهار واین زندگی برای من. برای من که محکوم بعذاب ورنج و محنتم مایهٔ دلبستگی نخواهد بود. گرفتم که بازهم زنده ماندم وبازهم طلیعه روح افزای خورشید را درحاشیه‌آبی‌رنك افق‌تماشاکردم باز هم درصف عروسان گلزارقرار گرفته‌ونخستین اشعه زرین آفتاب را بوسیدم. بازهم درکنار سروها وصنوبرها ایستاده باهنك موسیقی نسیم رقصیده و درو دیوار راباژست های دلفریب خودبرقص در آوردم آخرچه خواهد شد؟آیا ازستم طاقت فرسای پدرو فشاروآزار «زن پدر»وتحمیل نامشروع اجتماع آسوده خواهم ماند.

«نه. این زندگانی برای من خوب نیست! برای من لطف ندارد! بمن کیف ولذت نمی‌بخشد. زندگی‌خوب است، دنیا دوست داشتنی ودلاویزاست ولی برای دخترانی که پدرتحصیلکرده ومادری مهربان دارند.

«برای پریچهرگانی که میتوانند درآتیه خود تاحدی نظر واراده داشته باشند منکه فردا....

باردیگرقطرات درشت اشك‌بلطافت وصفای دانه‌های مروارید برآن گونه های برافروخته سرازیرشد وفشاراندوه‌گلوی نازك اورا بهم‌آورده وشعله‌آه را درسینه مرمریش فروبرد! بازهم زانوها راتنك درآغوش‌کشید ودرگوشه تنهائی زارزارگریه‌کرد وبعد ازجا برخاسته پشت میزتحریر قرارگرفت.

«پدرعزیزم» ، هنگامی که این‌نامه را دریافت میدارید من جسد خالی‌از روحی بیش نیستم. شما بمقتضای مهرفرزندی حتما ازعلت این خودکشی وجریان این حادثه تحقیق خواهیدکرد. ولی‌من‌که اکنون با مغزوقلب سالم فکرمیکنم و درحالی‌طبیعی‌وعادی بسرمیبرم بشما اطمینان میدهم‌که هیچکس وهیچ عامل‌خارجی موجبات انتحار مرا فراهم نساخته وجزمن احدی قاتل من نیست.

من دربرابرمشکلات دنیا تاب مقاومت نیاورده وباارادهٔ خود رشته‌حیاتم

را قطع میسازم .

بدیهی است باستناد این نامه مزاحم هیچکس نخواهید شد و بی‌جهت کسی را متهم نخواهید ساخت...

و بعد کمی فکر کرده و مصلحت دید اداره شهربانی را نیز از این جریان مستحضر سازد. باردیگر قلم برداشته وعین این نامه را به «آدرس» اداره آگاهی نگاشت. نفس عمیقی کشیده در طول و عرض اطاق بقدم زدن پرداخت .

ــ منکه دراین دنیا کسی را ندارم تا برای خاطر وی بدین زندگی محنت انگیزادامه دهم - تنها مایهٔ دلخوشی من برادرم «پرویز» است «پرویز» هم‌که بیش از دوسال ازمن بزرگتر نیست ودرکشاکش تحصیل و گرفتاریهای شخصی‌خود نمیرسد تا بخواهر تیره بختش فکر کند .

میگویند مایهٔ دلخوشی وپشت گرمی خواهربرادر اوست ولی بیچاره برادرم ازنعمت نوازش مادر بهره‌ای نبرده تا امروز بنوازش خواهرش دست محبت ــ دراز کند .

پس ازنوشتن این نامه کمی بفکر فرورفت وسپس نامه زیر را نوشت :

۱۲ اردیبهشت ۱۳۱۵

«نازنین برادرم ! خواهرتیره بخت خود را ببخش‌که دیگر نتوانسته از هیجدهمین سال زندگی قدم بمرحله نوزده نهد .

پرویزمن! توکه تاکنون ازجریان زندگانیم بی اطلاع بوده‌ای همان بهتر که همچنان بی‌اطلاع بمانی وفکر کنی که از روزنخست خواهری بدین ناکامی و نومیدی نداشته‌ای

برادرعزیزم ! راستش اینست‌که من ازفراق مادرم بیش ازاین نتوانسته‌ام صبرکنم واین میل واشتیاق شدیدم بوصال اوست‌که مرا نابهنگام بدان جهان میبرد .

تو هرچه باشد مرد هستی وتحمل تو درزیربار شدائد با من قابل مقایسه نیست . تو پسری وبمادر احتیاج نداری امامن چکنم‌که تالب گور مهرمادر و کمك مادر و نوازش مادرمیخواهم ، پرویز، برای‌تو ازعلاقه یکدختر نسبت بمادرش هرچه بگویم زحمت بیهوده کشیده‌ام چون استغناومناعت مردهاآنهم درغرورجوانی نمیگذاردکه تسلیم عواطف انسانی شوند .

بنابراین چه بگویم‌که مادر کیست ومهرمادرچیست و دخترانیکه باداشتن شوهر وفرزند وخانه وخانواده بدنبال مادر خویش اشك حسرت میبارند چه فکر می کنند .

پرویز: من بدنبال مادرعزیزم بآسمانها میروم وروح مهربان وسبکبال‌وی را درآغوش میکشم و درگلزار باصفای بهشت بااوهم‌آشیان میشوم وازتو ، از تنهائی تو ، ازجوانی ورعنائی توبرایش تعریف می‌کنم ووادارش میسازم درحق تو دعای خیرکند. اما بجای همه چیزکه یك خواهرحق دارد ازبرادرش تمناکند

من ازتو توقع دارم که مرا در کنار مزار وی بخاك بسپاری و تا میتوانی کوشش کنی که جنازه من با استخوانهای نازنین وی نزدیکتر ومهربانتر باشد چون دلم میخواهد همانطورکه روحم درآسمانها همدم اوست بدنم نیز در اعماق خاك هم آغوش وی باشد .

پرویزدیگرحرفی ندارم وترا بخداوند مهربان خود میسپارم .

پرویز. بزودی مرا فراموش کن . فراموشم کن

خواهر ناکام تو



با اینکه فصل بهارهنوز بنیمه نرسیده وطبیعت دراعتدال مطبوعی غرق بود گرمای شدیدی درهوای اطاق ونفس سوزان خود احساس کرد .

قلبش میسوخت ودرسینه خروشان وی آتش مرموزی شعله میکشید. بنظرش میآمد که دمبدم درجه حرارتش بالامیزند هرلحظه نبضش شدیدترمیزند واختناق عجیبی برجان وی فشارمی آورد، بی اختیار بطرف پنجره رفت ومانند قرص آفتاب سراز روزنه دریچه بیرون کرد:

— وای چه هوای ملایم ولطیفی است این گلها چه عطر جانپروری میافشانند وشکوفه های «اقاقیا» چه شمیم دل انگیزی بمشام من میریزند «احمد.... احمد.. ا.ح.م . د» چند بارنام «احمد» را برزبان رانده وسپس درفکرعمیقی فرورفت.

«. احمد» یادم نبود. بااینکه ازاوعزیزترکسی راندارم . عطرگل، هوای بهار، سکوت شب، نالۀ مرغ مرا بیاد«احمد» انداخته ، کلاس آخرمدرسه متوسطه را می پیمودم ودختری کی بتمام معنی چشم وگوش بسته وسر بزیر بوده ام ، نه به «احمد» ونه بهیچکس فکر نمیکردم. دوشیزه دانش آموزرا که هنوز بایددر کلاس درس و سالن امتحان بنشیند وچشم بنمره معلم ومهربانی خانم مدیرداشته باشد به عشق وزندگی چکار . ازمنزل ما تا دبیرستان که هردو درخیابان «شاه آباد» قرار دارند چندان راهی نیست ودرطول این مسافرت کوتاه چشم من کسی را نمیدید تا دل من کسی رابخواهد. «احمد» کجابود، خود منهم نمی دانم وشایدخوداوهم نداند ولی بنظرم ستونی ازالکتریك آمده که یکراست باقلبم اتصالی پیدا کرد.چشمان ما خیره شد ونگاه ما بهم آمیخت هردو سرخ شدیم .

این پسر که خیلی زیاد زیبا وخیلی زیاد شیطان وخیلی زیاد بی حیا وبرچانه نیست نمیدانم چطورتوانست قلب پر ماجرای مرا بدین آسانی ازدستم برباید نگاه ی ساده و نجیب بجانب من افکند . هر دو لرزیدیم ؛ من گریه کرده ام ولی از دل او خبر ندارم ، آیا راست است که مردهم گریه میکنند ؛ در آنروز که از امتحان زودتر خلاص شدم و زودتر از هم کلاسهای خود مدرسه را ترك گفته از سرپیچ کوچه وی را بانتظار ایستاده دیدم ، همین که باردیگر چشمش بمن افتاد سخت تکان خورد . احساس کردم که قامت بلند و مردانه اش بهسستی بیدی درمقابل طوفان میلرزید . لبخند زدم ، سلام کردم

لب بصحبت وشوخی گشودم و بالاخره نوازشش کردم تا آرام گرفت. من تاآنموقع نمیدانستم که «احمد» شاعراست برای من ودروصف زیبائی ودلربائی من یك قطعه شعر سروده بود وآن شعررا بایك غنچه گل بمن هدیه داد، منهم فردای آن روز یك جفت جوراب قهوه‌ای رنك بایك عدد کراوات آمریکائی لای کاغذ پیچیده ودر چهارراه مخبرالدوله باو دادم.

«اینهم هدیهٔ من» او ه بازهم بگویم که باهم پیمان زندگی، زندگی جاوید زندگی که حتی پس از مرك هم رنك جدائی وفراق نبیند استوار ساختیم. چقدر ملاقات‌های ما ساده وکوتاه ومعصوم بود، او باچه نظرپاك و مستحق تقدیسی بمن مینگریست ومن چقدر ویرا بزرك و قابل احترام میشمردم. راستی زن باید شوهرش را باچشم من نگاه کند، یعنی درمنتهای عشق وصمیمیت، بامنتهای تجلیل واحترام. روزها وشبها، هفته‌ها وماه‌ها پشت سرهم سپری شدند و روزی مثل امروز پدیدآمد که دیگری ازمن خواستگاری کرد وشبی مثل امشبی فرا رسید که برای ماتم من مجلس عیش ونوش برپا ساختند وفردائی هم خواهدآمد که ....

من احمدرا دوست میدارم، من ازاحمد هیچ خواهش مادی ندارم، من قلب احمد را برگرانبهاترین ودرشت‌ترین الماسهای دنیا ترجیح میدهم، کابین من عشق احمد من است. من احمد بینوا وتهیدست را دوست میدارم، بمن چه که «حاجی-جعفر» ملاك است و«اکبر» یگانه فرزند اوست. من اکبر را هرکه و هرچه باشد نمیخواهم واز خانه وسیع و مجلل و قشنك وی بدامن خاك، بـه آغوش کفن پناه میبرم.

من دیگرفردا را نخواهم دید تامثل دختران قرون وسطی ببهای سیم و زر معامله شوم ...»

لوله تریاك را درمیان انگشتان ظریفش میفشردومنتظر دمیدن سپیده‌صبح بودکه برای همیشه درافق فنا غروب کند، خروس‌ها بال‌وپربهم زدند ومرغ‌سحر آواز برداشت و....

بیچاره فرنگیس

«عباس‌آقا» قهوه‌چی میگوید:

«رزق‌وروزی رسان پرمیدهد» آدمیزاد هرچه بیشتراینطرف وآنطرف بدود بیشتر کفش پاره میکند وبیشترخسته میشود ولی یك «فاز» بیشتراز روزی معین ومقدورخود بدست نخواهد آورد تا نظرمرحمت الهی چه باشد. اوه.. چه بسا تجار درجه یك درظرف یك‌شبانه‌روز سرمایه ومکنت وهستی‌خودرا ازدست‌داده بیك لقمه نان محتاج شدند و چه بسیار دوره‌گردهای بی‌سروپا وآسمان پلاس که نظرمرحمت‌الهی‌رادریافته وباسرمایه «چندرغاز» ناگهان سرازمیلیونهادرآورده‌اند هرچه هست ونیست نظرپروردگار دخالت داردوبس.

یارب نظرتو برنگردد برگشتن روزگار سهل است

درست بخاطر دارم که درسی سال پیش عصر یکی از روزهای اردیبهشت ماه جوانکی چهارشانه وکمی کوتاه قامت به سن و سال همین حسن «اشاره به پسرش» جلو همین دستگاه روی نیمکت نشسته ابتدا یك گیلاس آب بعد یك استکان چای خواست، بسرووضعش که نگاه کردم باور کنید دلم سوخت.

پیراهن چرکین ووصله‌دار، کفش‌پاره، کلاه دریده، زلف‌های پرازخاك وخاشاك انگار که همین الان از توی «سوختندان» بیرون آمده اما از شما چه پنهان طرز نان خوردن و نگاه کردن وحرف زدنش ازنجابت این پسرك ۲۵ ساله حکایت میکرد راستی نجیب بود.

بعداز اینکه کمی خستگی و گرسنگی خودرا رفع کرد وحالش جا آمد با لهجه بیشتر ترکی و کمتر فارسی آهسته بمن گفت:

ـ آیا شما بمستخدم احتیاج ندارید؟

از کلمهٔ «مستخدم» که بجای «شاگرد» برزبان آورد خوشم آمد در آن موقع قهوه خانه ما در خیابان ناصریه دوم نداشت، همیشه شلوغ و همیشه بیا و برو بود راستش را بخواهید آدم بقدر کافی داشتیم ولی از شما چه پنهان که در مقابل چشمان نجیب و درماندهٔ این جوان نتوانستم جواب منفی بگویم.

بالاخره «محمدعلی» را ماهی ۲۰ ریال «خشکه» اجیر کرده بکار جمع کردن استکان وآتش چرخاندن واداشتم ـ روزگار راببینید که امروز همان محمد علی، همان شاگرد ۳۰ سال پیش، خود جناب آقای «حاج محمدعلی کریمی» تاجر فرش فروش بازار وصاحب چندین مغازه درخیابان شاه‌آباد وچندین خانه در «عین‌الدوله» و «سرچشمه» است اما مرد حقشناسی است هنوز آمد و رفت خود را با ما ترك نگفته است.» از «عباس آقا» بیشتر نقل نمیکنیم ولی به این کافه چی بلند بالا و جوانمرد حق نمیدهیم که کریمی را مردی حق شناس بنامد بلکه سزاوار میدانیم که وی را مردی «حق ناشناس» بنامیم، «محمد علی» اگر چه کوتاه قامت بود ولی‌چشم وابروئی مشکین وچهره شاداب وقیافه‌ای نجیب‌داشت ودرنتیجهٔ مرورایام زبان فارسی‌رایادگرفت وچون شخصاً ازپدرومادری‌متشخص بوجودآمده ودر ردیف خانواده های درجه اول تبریز بشمار میرفت با آداب معاشرت آشنا بود ومختصری هم سواد خواندن و نوشتن داشت معلوم نیست که خانم «احترام‌الملوك» زن بیوه مرحوم اقبال همایون که از خانواده های قدیمی ومحترم تهرانند درکجا وچه موقع وی را دید وبچه مناسبت قبول کرد که یکنفر شاگرد قهوه خانه را بعنوان «پسری» درخانه خود پذیرفته ویگانه دخترش «فرنگیس» را باآنهمه ثروت وجمال وتجمل بعقد وی درآورد.

خانواده های متشخص وسرشناس تهران از آشنایان وقوم وخویش آنقدر بد دیده‌اند که یکنفر ولایتی بیگانه و مجهول الهویه را بر جوانان‌شهری ترجیح میدهند.

بانو «احترام الملوك» می‌ترسید که اگر با خانواده فلان سردار یافلان سالار وصلت کند میراثش برباد رفته ودخترش وسط روزگار دست بسر خواهد شد، لذا ازکوچه وپس‌کوچه عقب یك‌جوان ساده لوح ونجیب میگشت تابالاخره با محمدعلی ناشناس آشنائی بهمزده و فرنگیس خودرا بدو بخشید. ازآن روز ببعد دیگر این جوان آذربایجانی «محمدعلی» خشك وخالی نبود بلکه کم‌کم «محمدعلی‌خان» وبعد آقای محمدعلی کریمی نامیده‌گردید ودر نتیجه تجارت - فرش ودرآمد سرشار سفری هم بمکه‌کرده ودستی هم بخانه خدا کشید و حاج محمدعلی‌خان لقب یافت و از « سه راه امین حضور» به عمارت نو ساز خود درشاه‌آباد نقل مکان کرد

بسال ۱۲۹۵ یك‌ماه پیش ازآنکه نخستین فرزندش «پرویز» بدنیا بیاید مادرزن مهربان و متشخص خودرا ازدست داد ورشته امور خانواده یکجا بدست فرنگیس افتاد

آقای کریمی آذربایجانی مردی متین وتاحدی هم با محبت بود ولی‌حالت عصبی عجیبی‌داشت‌که جابجا وضع خطرناکی بخود میگرفت.

می‌گویند که ترکها بسیارخشن ومتعصب‌وغیورند ومن باید بگویم‌که این آقا میزان خشونت وتعصب وغیرت را ازسرحد ترکیه هم گذرانیده بود ورو ی یك سوء تفاهم ساده یك تعزیه «شیروفضه» عجیب برپا میساخت ودست بچوب و قداره دراز میکرد .

پرویز بدنیاآمد وجشن تولدش باوضع آبرومندی برگذار گردید اما از آن تاریخ همای خوشبختی‌ونشاط ازبالای‌آن خانواده پرواز کرد وبرجای آن‌جغد بدبینی وماجراجوئی وخشم‌آشیان گرفت .

بیچاره «فرنگیس» که دیگر مادرش را از دست داده و تنها شده بود نمیدانست‌پیش‌چه‌کس درددل کند وباکدام غمخوار غم خود بازگوید. هروقت‌که کریمی ازتجارت خانه به منزل بر میگشت دعوا ومرافعه و احیاناکتك‌کاری ، طلاق وطلاق‌کشی درکاربود .

چرا فلان فکلی امروز ازاین‌کوچه عبورکرد وآن جوان سبیل‌دو کلاسی بچه منظورخانه ماراکنجکاوانه مینگریست. اگراینها نسبت بتو نظربدی‌ندارند واگرتوباآنها محرمانه روابطی بهم نزده‌ای معنی این عبورومرور و این چشم اندازیها چیست ؟

دیگر قسم و آیه و گریه و زاری فرنگیس بی نتیجه بودو میبایست در برابر سیل دشنام و ناسزاحتی مشت ولگد شوهر استقامت بخرج داده دم‌در نیاورد .

اگرفرنگیس حامله نبود حتما طلاق میگرفت زیرا زندگی باکریمی‌دیگر برای وی امکان نداشت.

این نوزاد « دختر » بود و در ۲۸ فروردین ۱۲۹۹ شب هنگام‌دیده

بدنیا گشود و ایکاش یك‌چنین موجود تیره بخت و پرماجرا هرگز بدنیا نمی‌آمد .

ابر بهاری بردامن خاك باران برکت میریخت و از ناودانها سیلاب‌لبریزی سرازیر بود همه هلهله کردند وهمه دست زدند وهمه گفتند که آیت رحمت‌نازل شد وفرشتهٔ سعادت درآن خانواده بالهای فریبنده‌اش را ازهم گشود ، راستی‌چه دخترك مبارك قدم وفرخنده طالعی است‌که بهمراه خود بهار وباران وگل‌وسبزه آورده ونشاط وشادی جاوید را برای پدرومادر خویش تضمین کرده است .

درگوشه اطاق میان بستری ظریف وزیبا «سیما» بادست وپای بسته جیغ میکشید وفرنگیس بربالینش تکیه داده ومادرانه لای‌لای میگفت .

کریمی فکر میکرد که دیگر همسر وی بروی تا محرم لبخند بی‌جا نخواهد زد و با شوهرش برای همیشه صمیمی خواهد بود ولی چه زود که آن خوی درندگی و توحش تجدید شد و غوغای ناسازگاری میان درهمسر در افتاد .

هنوز « سیما » ی بی‌گناه دوره شیرخواری را بسر نیاورده ازپستان مادر هنوز سیر نشده و چهرهٔ زیبای مادرش را ندیده بود که بدست «زن‌پدر» دچار گردید و فرنگیس معصوم با نامه منحوس طلاق واشك واندوه فراوان‌برای ابد خانه شوهر ودیدار دو جگرگوشه نازنینش را ترك گفت وپس ازچند ماه دیده ازدنیا فرو بست .

گفته میشود که چون این بانوی جوان نمی‌توانست بار فراق‌کودکانش را تحمل نماید ودرنتیجه عارضه سکته باغم و محنت روزگاربگوررفت .

درطول این مدت کوتاه « فرنگیس » درخانه پدری خود که هنوز هم با ساختمان قدیمی خود در خیابان امیریه کوچه انتظام‌السلطنه باقیست بدرود زندگی گفت .

برخلاف انتظار، کریمی همسر دوم خود « طلعت » را بصورت یك بت در قبله‌گاه عبادت خویش قرارداده ویکجا زمام زندگی‌خانوادگی‌وامیال‌واراده شخصی خودرا بوی تسلیم‌کرده بود .

***

سیمای شیرخوار کم‌کم از شیر سیر شد و چشمان دلفریبش به روی دنیا گشوده تر گردید و قدم در مرحله ششم عمر گذاشت و فکر می‌کرد همین‌خانم کوتاه قامت سرخ چهره که بانوی خانه و دیکتاتور خانواده است مادر اوست ولی نمی‌توانست سر دربیاورد که چرا مادر او مثل مادر ثریا وفروغ مهربان نیست .

راستش اینست که طلعت‌خانم قلب نازك سیما را بی‌رحمانه میآزرد و براین دخترك حساس‌که درشش سالگی‌مانند‌کودکان پانزده‌ساله هوش واستعداد داشت بسیار سخت میگرفت .

شما چه میخواهید بگوئید. مثلا «سخت گرفتن» در نظر شما با چه جلوه روشن تر وآشکار تر مجسم‌میشود ، سخت گیری درغذا، سخت گیری در لباس، سخت گیری دراسباب بازی ، سخت گیری در آزادی وآسودگی، سخت گیری در . . . ؟

خیر، سیما از این لحاظ در نازونعمت بسر می‌برد چون ثروت ودارائی پدرش بیشتر وبالاترازآن بودکه در خانواده «کریمی» کسی در راه این قبیل احتیاجات ناراحت باشد .

سیما بهترین غذا ها رابموقع‌وکافی پیش‌خودآماده داشت ؛سیمالباسهای شیك و«تی‌تیش مامانی» می پوشید ؛ سیما همچون دختران همشأن وهمسال خود ازبازی وگردش وتفریح بهره‌مند بود ؛ سیما همه چیزداشت ولی یك چیزنداشت وآن مادری بودکه وی را مانند پارهٔ جگرخود دوست داشته باشد واین«یك چیز»آنچنان دل‌کوچك ولطیفش را شکسته بودکه باداشتن همه‌چیز خودرا فاقد همه چیز میدید .

سه دوشیزه‌کوچولو وشیرین زبان وهمقامت بودندکه باتفاق نوکرهای خودشان روزی دوبار طول خیابان شاه‌آباد را ازسمت مغرب بمشرق پیموده ودر زاویه‌جنوبی‌مسجدسپهسالار ازکوچه پیچیده‌وپس‌ازچند پیچ وخم‌دیگر بمدرسه‌می‌رفتند.

نوکرسیما که‌مردی چهل‌ساله‌بوده وازدهات‌قزوین بطهران‌آمده وسبزعلی نام داشت میگوید :

«هنگامی که«کوچولوها» کیف‌های ازخود کوچکترشان‌را برداشته‌رو بطرف دبستان‌میاوردند معمولا تادرکوچه واحیانا تااول خیابان‌ازطرف مادرشان‌بدرقه میشدند . سیما ازاین خوشبختی ، یعنی نوازش مادر ، بدرقه‌مادر ، محروم بود وشماچه میدانیدکه‌طفلك‌ازاین محرومیت‌چقدررنج میکشیدوچقدرغصه‌میخورد. . »

«سبزعلی» بارها دیده بود وقتی‌که ثریا : فروغ ،آذر از مادران خود تعریف میکردند این‌کودك معصوم چه‌حالی‌داشت وبچند رنك درمیآمد.

اوه . . . دل دردمندش میخواست فریاد زند :

ــ مادر من هم چنین است ، چنان است . مرا دوست میدارد ، ازگونه های من ماچ می‌کند ، بمن نان قندی ، اسباب‌بازی ، دفتر، مدادبرایم گرفته و ازاین چیزهای‌خوب میدهد، من‌هم مامان دارم من‌هم همه‌روزه‌از پشت نیمکت کلاس بآرزوی‌آغوش گرم ومهربانی که بخاطرم گشوده‌شده وباانتظارم چشم براه‌است‌مانند مرغ قفس پرمی‌زنم ودرمیان پستانهای مادرم فرومیروم .

سیما میخواست در مقابل تظاهرات دختران همسایه خودی‌نشان دهدولی افسوس که دیگرهم خود وهم شاگردان دیگرفهمیده بودندکه طلعت خانم مادر سیما نیست بلکه «زن پدر» اوست .

آهسته‌آهسته گذشت روزگار بررشد ورونق وی میافزود وهرچه این‌دختر بزرگتر میشدخوشگل‌تر وفتنه‌انگیز تر بنظرمیرسیدوهرچه‌خوشگلی‌ودلربائی سیمااوج

میگرفت خشونت و بداخلاقی طلعت شدیدترمیگشت و آتش حسادت وی مشتعل‌تر میگردید تابسال ۱۳۱۰ که دخترك دوره دبستان را با موفقیت بپایان رسانیده و سیزده سال‌خود را تمام‌کرده بود ، دیگر «زن‌پدر» چشم بینا نداشت که او و گواهی نامه ابتدائی او وسیزده‌سالگی اورا به‌بیند وبارها در قلب پیه آلود و بی‌رحمش خطورمی‌کرد که نیمه شبی ازجای خود بلندشده وگلوی‌لطیف سیمارادر میان انگشتان کوتاه وکلفتش هرچه سخت‌تربفشارد وطفل بیگناه رامحرمانه خفه کند ، هرچند دل‌سنگین این‌زن راضی نبودکه «سیما» دختری تحصیل‌کرده و تربیت‌شده ازآب درآید ولی چون‌میخواست حتی‌المقدور کمتر شکل قشنگش را ببیند موافقت‌کرد که تحصیلات وی تاحددیپلم ادامه یابد ، سال تحصیلی ۱۳۱۱ سالی بودکه سیما درردیف دانش‌آموزان دبیرستان قرارداشت.

دوشیزه‌ای ازهرجهت بی‌سروصدا وآرام وافسرده بود اما درس های‌خود را خوب حاضرمیکرد ورضایت اولیای مدرسه را بیش‌از تمام شاگردان جلب می نمود .

* شاید اگراوهم مادرداشت و نازوغمزه‌اش بخرج‌کسی میرفت در مدرسه سرناسازگاری میگرفت ومانند دوشیزگان نازپرورده و عزیز و دردانه دیگر موجبات دلتنگی مدیروخشم دبیران خودرا فراهم می‌ساخت ولی خوشبختانه یا متاسفانه ، بقدری تیره‌بخت و دلشکسته‌بودکه اگربدرس وجزوه وکتابش پناهنده نمیشد چاره وپناه دیگری نداشت.

دختری که هدف بی‌مهری وخشم طبیعت قرارگیرد و درآغاز عمر مادر عزیزش راگم‌کند هرگز نشاط وجنب وجوش نخواهد داشت و نخواهد توانست مانندکودکان زنده دل وجوانان شاداب ازخود جست وخیز وشیطنت نشان دهد، همچنان بافسردگی ودلتنگی مرغکی بی‌بال وپر و ویران آشیان درگوشه حیاط دبیرستان «چندك» میزد و ازدور دویدن ها وخندیدنها وطناب بازی و جفتك وچهارگوش همشاگردیهای خود راتماشا میکردوگوشش بزنك‌مدرسه بودتا....

نشاط جوانی

« ثریا » «پری» «سرور» «ایران» ... وبالاخره دوشیزگان‌دبیرستان همدوره های « سیما » که‌ازکلاس اول متوسطه‌تاکلاس چهارم از دور ونزدیك شاهد حال افسرده وماتمزده وی‌بودند ودرطول این مدت‌حتی‌یك‌لحظه‌هم‌شادابی وشکفتگی درچهره‌اش بخاطر نداشتند ناگهانی احساس‌کردندکه سیماعوض‌شده‌و بخود آمده ونشاطی گرفته میخواهد «سیما»ی چندروزپیش نباشد وبمقتضای‌زیبائی وجوانی خود جنب وجوشی ابرازنماید.

دوست وآشنا وبیگانه و ناشناس همه از تغییرحالت این مرغك سربزیر بال فروبرده خوشحال شدند ودرضمن خوشحالی بی میل نبودند وشایداصرارهم داشتندکه علت این‌تحول عجیب را دریابند ، ابتدا از خود و بعد از همدیگر

می‌پرسیدند:

- آیا طلعت خانم تغییر اخلاق داده یا طلاق گرفته و یا میخواهد طلاق بگیرد؟ آیا مادر سیما زنده شده؟ آیا دست انتقام خدا بمنظور احقاق حق مظلوم از آستین بدر آمده، آیا پدرش بوی ملک وده ومغازه وخانه بخشیده؟ آیا در تمام درسهای خود از دبیران نمرهٔ (۲۰) میگیرد؟ آیا و آیا و آیا...؟

ولی فروغ آتشپاره آهسته تنگ گوش پروین گفت:

- « غلط نکنم که «سیما»ی بلا، یکجا سر گرمی پیدا کرده و کسی را دوست دارد و آنکس هم ویرا ازصمیم قلب می‌پرستد و گرنه این دخترک «جغد» صفت نباید امروز مثل کبک قه‌قه ومثل بلبل چه‌چه بزند، حتماً در کار و بار سیما یک ایکس وجود دارد وفورمولش هم از رنگ برافروخته وچشمان آشفته وپیشانی آلوده با بهام و اضطرابش بخوبی خوانده میشود.»

پروین وفروغ هردو خندیدند ولی چون باسیما چندان نزدیکی وصمیمیت نداشتند مصلحت نبود از آنچه فهمیده اند چیزی ابراز نمایند.

«سیما» رفته‌رفته لاغرمیشد ولی بهمین نسبت برنشاط وجوانیش افزوده میگردید، هم غصه میخورد هم ذوق میکرد، هم میخندید و هم مژه های بلند و برگشته‌اش ازاشکهای نهانی مرطوب بود.

راستی این عشق چه بلای عجیبی است، چه درد عجیبی است چه لذت عجیبی است! رویهم رفته عاطفه مرموز واسرار آمیزیست.

شادیهایش باالاندوه توام ورنجهایش آمیخته باتمتع و لذت است، عاشق محنت میکشد و باچشیدن تلخی‌ها و نا گواریها ابرو خم نمی کند، ازجسم میکاهد و برجان می‌افزاید.

ازهمه بهتر وجود عاشق را میتوانیم بشمع تشبیه کنیم که بقول حافظ عزیز «میان گریه میخندد» ودرمیان برق خنده قطرات اشکش میدرخشد، خوش میسوزد وجمعی ازسوزو گدازش محفل خود را روشن و خاطر خویش شادمان میدارند، عجب اینجاست که «شمع جمع» هم نمیداند چه می کند وبکجا میرود و برسرش چه میاید.

ناگهان سپیده سحرمیدمد ونسیم لطیف بامدادان ازگریبان کوه دامن کشان برآن شبستان میگذرد وآن لعبت شب‌زنده دار را بیک نفس ازنعمت زندگانی محروم میسازد.

اینجاست که شمع آخرین تبسم را بروی دنیا وبروی مردم دنیا، آمیخته با حیرت واستهزاء افشانده و بآرامی خاموش میشود.

مردم ازمعاشرت بایک پریشان خوشحالند چون می بینند که این قلب تنها به غم خویش وبغم رسوائی خویش ساخته وکاری بکار دوستی‌ها و دشمنی‌ها و اجتماع وسیاست و تجارت ندارد.

مردم «عاشق» را دوست میدارند چون بسیار گرم مینالد و بسیار شیرین

میخندد وبسیار آتشین سخن میگوید وبهنگام مرگ هم بسیار ملایم و آرام جان میسپارد .

«سیما» هم اینطورشده بود . درمجمع دخترکان دبیرستان ، هم درس و همکلاس روز وانیس ومونس شب بود .

«ثریا» دردفترخاطراتش که اکنون پیش چشم نگارنده گشوده است چنین حکایت میکند :

«... دل من هم میخواست بدانم که «او» درکدام عالم سیرمیکندولی با همه یکدلی ویکزبانی که داشتیم ازتربیت خود بدور میدانستم راجع باسرار محرمانه وی سخنی بمیان آورم حتی یکروزسرورخواست ضمن یک داستان خیالی عاشقانه که برای خود نوشته بود «یارو» را معرکه کند من حرف میان حرف آورده موضوع مذاکره را تغییردادم تا یکروزکه بالاخره خودش به تنگ آمده برای من رازهای نگفتنی خود را ابرازکرد .

دراینجا «ثریا» شرح تقریبا مبسوطی ازجریان زندگی همکلاسش در نتیجه آشفتگی وضع خانوادگی که در امواج نعمت وفور بازهم هرچه تلختروناگوارتر میگذرانیدند وسیما تحت شکنجه وفشار«زن پدر» چگونه در روزروشن ستاره میشمرده بود نقل میکند وبرای ماکه در فصل گذشته بقدرکافی در این باب سخن راندیم تکرار این یادداشت خیلی زیادلطف ندارد پس بهتراینست که محل احتیاج خود را ازدفتریادداشت «ثریا» دراین داستان تامین نمائیم «ازقول سیما»

«درجستجوی کتاب جاوید «برناردوسن پیر» که شنیده بودم اخیرا بنام «عشق وفضلیت» ترجمه شده درکتابخانه های شاه آباد میان کتابها می گشتم و کتاب فروشها که بارها مرا دیده وغالبا باپدرم آشنائی داشتند ازلولیدن من در لابلای قفسه ها کمتر تعجب میکردند. بالاخره آن کتاب را ازکتابفروشی ابن سینا خریده وهمچنان بعادت همه روزه خودسر بپائین افکنده بطرف منزل برمیگشتم.

ازچهارراه «مخبرالدوله» درحاشیهٔ جنوبی خیابان باقدمهای آهسته بخانه میرفتم وبیش ازهمه چیزدرپیرامون کتابی که خریده بودم فکرمیکردم ولی بیش وکم حواسم بپشت سرم متوجه بود چون بدنبال من ازفاصله نزدیکی صدای یك جفت پای مردانه بطورمنظم شنیده میشد مثل اینکه صاحب این «دوپا» مانند سایه مرا تعقیب میکرد، نه جرات داشت نزدیکتر بیاید ونه دل میکندکه دورتر برود ، منهم برای آنکه این «موجود مجهول» ازجلب توجهم سوء استفاده نکند تصمیم گرفتم حتی یك سرموهم صورتم رابعقب برنگردانم .

هنوزچند کوچه تامنزل خودمان فاصله داشتم که فکرتازه‌ای بمغزم رسید. گفتم خوبست ازنخستین کوچه استفاده نموده وباقیمانده را بجای آنکه از روی سنگفرش خیابان طی کنم درپیچ وخم کوچه ها بگذرانم بلکه این مرد ولگرد و بدپیله خجالت کشیده وقدم بقدم درپشت سرمن راه نیاید همین کاررا کردم ولی چه فایده که آن صدای منظم بازهم ازدنبال بگوشم رسید که بامتانت وملایمت به تعقیب خود

ادامه میدادو تقریبا بمن نزدیک شده بود .

دیگر حوصله‌ام سر رفته بود اندکی بر جای خود ایستاده و بعد با یك تصمیم محکم و مطمئن به پشت سر بر گشتم تا چند کلمه آبدار وجانانه تحویل «یارو» داده و از راهی که آمده‌است بازش گردانم ولی همین که چشمان خشم‌آلود من برنگ پریده و قیافه مات برده‌اش افتاد باور کن که خجالت کشیدم .

ثریا باور کن که شرم کردم که بدان چشمان اشك‌آلود ودهان نیمه باز بطور خشمناك نگاه کنم .

من فکر میکردم که حتما یکی از «ژیگولو» های لوس شاه‌آباد باتوالت مرتب وسبیل‌های دو گلاسی وپیراهن رنك وارنك بدنبالم افتاده ومیخواهد کمی سر بسرم بگذارد تا بعادت معمول یك چندعدد فحش وناسزا دریافت و یك قهقهه سبك وبی مزه باچند جمله سبك‌تر وبی‌مزه‌تر بطرفم پرتاب کرده بی کارش برودولی افسوس این جوان آشفته ومبهوت ازآن سیستم ولگردها نبود .

جلال نداشت. تجمل نداشت سرووضع ساخته وپرداخته نداشت جرات و جسارت نداشت. سبیل باریك وشانه پهن کرده وسینه پیش انداخته وبرآمده نداشت. خلاصه ازآنچه که در هیکل پهلوان پنبه های اطراف مدرسه ما دیده میشود در هیکل این جوان خجول دیده نمیشد وبجای آن تکلفات یك امتیاز داشت و آن شیفتگی وپریشانی مبهمی بود که همچون سایه پیشانی وی را تیره بنظر می‌آورد وبیننده را بویژه دختری که خاطری آشفته داشته باشد مجذوب میساخت.

درچشمانش طوفان وتلاتم مخصوصی از طغیان احساسات دیده میشدوچهره پریده رنگش ازرنج بسیارحکایت میکرد .

اصرار بیهوده‌ای می ورزید که آشوب درونیش را از دیده من پنهان کند ولی من بآسانی می‌فهمیدم که قلبش سخت درطپیدن واضطراب است.

ازخود بیخود شده‌بودم ونمی‌توانستم در مقابل یك جوان آشفته مجذوبیت خویش را آشکار نسازم.

مدتی خاموش وخیره بچشمان هم نگاه کردیم وبعد مثل اینکه وی قدری توانست خونسردی خود را بدست آورد آه عمیقی کشید ودر پایان آن با آهنگی آهسته وسوزناك گفت :

ــ من «احمد» هستم .

وبا انتظار مبهمی خاموش ماند ، قدری مکث کردم تا حال طبیعی خود را بازگردانیده و ازاعماق قلب خود لبخندی خون‌آلود بکنار انداخته گفتم:

ــ لازم نبود خود را معرفی کنید من؟ اگرچه ازنام شما چیزی نمی دانستم ولی آنقدر باروح شما آشنائی دارم که گذشت سالها وقرن ها هم بر اطلاع من چیزی نخواهد افزود .

بار دیگر نگاه ساده ومعصوم خود را بجان من انداخته وباخنده دردناکی گفت :

ـ آری من «احمد» هستم ودوسال تمام است که ترا دوست می‌دارم .
من از دوسال پیش که ترا دیده‌ام در نخستین لحظه بتو تسلیم شدم ولی نخواستم ونمی‌توانستم بخواهم که ازماجرای قلب من باخبرباشی ، چون اطمینان داشتم وحالا هم مطمئنم که دختری خوشگل وتحصیلکرده وملیونرمانند ترا بمردی تهی دست و کناره افتاده همچون من نخواهند گذاشت. دوسال یك عمر کوچك است ، من یك عمر کوچك صبر کردم وذرات وجود خودرا بهمراه نگاهها وحسرت هائی که بدنبال تو فرستادم ازدست دادم وامروزچنان رشته صبر ازکفم خارج شده که بناچاردرخمیدگی این کوچه پیش پای تو زانو بر زمین گذاشتم وبعشق خود بدین صراحت وسادگی اعتراف کردم خانم مرا ببخشید .

ثریا ! « احمداین سخنان راکلمه بکلمه همراه با نفس های بریدهٔخودبرای من مثل سکه میشمرد وروی هرجمله مکث محسوس میکرد تادرجهٔ تاثیرحرفهایش را درقلب من دریابد . خدامیداند ممکن است درنتیجهٔ بحران درونی نمی‌توانست باحال طبیعی صحبت کند .

رویهم رفته باید پیش تو اقرارکنم که این کلمه بریده و لرزان تاروپود وجود مرا سخت تکان داده بود در حالی که اصرار داشتم بخندم اشکهای من برگونه هایم سرازیر شده و بالحن خواهری دلنواز لب به تسلیت بوی گشودم .

ـ آقا لازم نبود اینهمه در معرفی خود رنج ببرید و ازشدت علاقه خود نسبت بمن سخن بگوئید رنك رخساره شما شناسنامه مطمئنی است که روشن تر ازهمه می تواند شما را برای من توصیف کند حالا بگذارید من هم خودم را برایتان معرفی کنم .
من ، سیما هستم و در کلاس چهارم دبیرستان ... درس میخوانم وبدون اینکه مقدمه بگیرم و ناز کنم اعتراف دارم که عشق شمارا پذیرفتم و ...
در این موقع لبان خشکیده و بی رنگی که در فروغ امید وسرخی حیات شاداب وروشن شده‌بود خندهٔ مستانه بخود راه داد وخواست بعلامت تشکر چیزی بگوید ولی همچنان نیمه بازولرزان ماند .
باز هم من گفتم :
ـ آقا ! نترسید من شما رابه برادری ودوستی خود قبول دارم ومی‌توانم قول بدهم که قلب خود را برای شما نگاه خواهم داشت .
اندکی جرئت بخود گرفته و گفت :
ـ سیما ! من به« برادری» و«دوستی» واین حرفها قناعت نمیکنم زندگی بی وجود تو برمن حرام است .

دراین موقع لهجه‌ام قدری آرام تروقدری جدی‌تر شد .
ـ احمد ! من باتوپیمان زندگی جاوید می بندم و بتو اطمینان میدهم که برای بتو تعلق خواهم داشت .

احمد ازفرط شوق بی اختیار لرزید و بی‌آنکه دستی بطرف من درازکند انگشت های مرا درمیان پنجه های خود یافت .

خوشبختانه عبورومرورکم بود واگرکسی‌هم احیاناً ازآنجا عبور میکرد کمتربصحبت های ما گوش میداد و باتوقف‌درآن گوشه وکنارها هم چیزی دستگیر راهگذران نمیشد .

دیگرلب ازسخن فروبسته بودیم وبرق نگاه ما همچون‌دوستون‌الکتریك بهم متصل ودرهم آمیخته و ضربان قلبمان را باهم توام ساخته‌بود.

احساس کردم که اشك‌چشمانش رالبریز کرده و چیزی نمانده‌چهره‌مردانه‌اش را باغلطیدن خود شرمنده سازد.

دیگرتاب نگاهش را نیاورده سربرسینه‌اش گذاشتم ،
آهسته گفت :

– سیما ! سیمای‌عزیزم ! من‌ترا دوست میدارم وافسوس میخورم که بادست تهی سربرآستان عشق توگذاشته ام .

بی‌آنکه بصورتش نگاه کنم گفتم .

– من‌ترا باهمین‌شکل قبول‌دارم.

– سیما ! چقدردلم میخواست‌که خیابان شاه‌آباد را زیرپای توبا طلا و جواهر فرش کنم .

بازهم گفتم .

– من‌ازتو هیچ چیزنمیخواهم ..

آه عمیقی کشید بطوریکه پرده های سینه اش سرم را بـه حرکت در آورد :

– سیمای من ؛ هیچ خبرداری‌که عاشق تو شاعرآشفته‌ایست وفقط میتواند زیبائی ودلربائی ترا بستاید وبنابراین شاعرمخصوص تست؟

صورتم را باطرزرضایت بخشی بطرفش بلندکرده گفتم :

–خیلی ممنون میشوم ، خیلی ..

ازابتدای‌کوچه چند دوشیزه‌خاکستری پوش‌که احتمال میـرفت از دانش آموزان مدرسه خودمان باشند پیدا شدند وبیشترصلاح نبود باهم بصحبت ادامه دهیم ، دست درجیب بغل فروبرده و یك‌قطعه پاکت‌که کمی‌هم مچاله شده بود بیرون آورد وباعجله بمن داد ووعده ملاقات را بفردا گذاشتیم.

این قطعه ادبی را احمدبرای من نوشته‌بود :

« مثل اینکه ترا بخواب دیدم وجلوه دلربای تو همچون شبح خوشگلی که در احلام جوانی وروءیای عشق و آرزو ظاهر میشود ، چشم و چشم انداز مرا لبریزساخته ولی هرچه بسوی آن دست دراز می‌کنـم دامنش را نمی توانم بچنك آورم. »

« سیما ! توبرای من بیش از یك خواب شیرین تعبیر نخواهی داشت اما

میترسم که من زندگی آشفته خود را باهمین «خواب‌شیرین» بپایان رسانم و بالاخره باآرزوی تودرخواب ابدیت فرورروم.»

«سیما، این قطعه شعرراکه بیاد جلوه های مستانهٔ تو سروده ام بتو تقدیم می دارم درصورتی که نمی‌دانم آیا می‌توانم این هدیه ناچیز رابتورسانیده وازالتهاب عشق خویش آگاهت سازم؟ یا بیاد این‌یادگارهم باآرزوهایم دردل خاك دفن خواهدشد.

«عزیزم! این دل خونین داغدار من است
قرارگاه تو و جان بی قرار من است»

«دلی که بنده چشمان مست دلکش تست
دلی که صاحب تصمیم و اختیار من است»

«بیا و خون دلم را بخاك راه بریز
که خون‌دشمن خونخوار ونابکارمن است»

«زهم همیشه دو دشمن کناره میگیرند
همیشه دشمن من خفته در کنار من است»

«بزندگانی خود، مرك آرزو دارم
شب عروسی من، روز انتحار من است»

«نظیر پیرهن لاله کفن خون آلود،
امیدواری قلب امیدوار من است»

«خزان دوری وهجران بگلشنم نگذاشت
بغیر خار که جای گل بهار من است»

«کفن چوگل بدرم سر زخاك بردارم،
بعشق غنچه دهانی که بر مزار من است»

از یادداشت های سیما بیش از این چه میتوانم بگویم چون خوانندگان عزیز بهتر می‌توانند فکرکنند که بعد ازآن روز چه عشق سوزان و شدیدی بر زندگی احمد وسیما حکومت میکرد و این دو موجود حساس چگونه بهم علاقمند شده بودند.

پس از آن تاریخ هفته‌ای یك روز در پیچ و خم کوچه های شاه آباد این دو نفر بدیدار هم نائل می شدند ورفته رفته این «دیدار» بر تکرارش افزوده شده وکمتر فاصله می گرفت

تااینکه بملاقات هرروزه منتهی گردید

ولی باید بدانیم که این «ملاقات» ها عموما ساده و آسمانی بود و بیشتر ببحث در پیرامون شعر وادبیات وتحولات فنون ظریف وهنرهای زیباانجام می‌یافت. بازهم درآن روزها که «سیما» امتحانات آخر سال را برگزار می کرد یك [illegible] شامگاه [illegible] تیرگی و تاریکی در یکی از کوچه ها احمد دست محبوب عزیزش را [illegible] دست گرفته و گفت:

ـ سیما ! من از تو خجالت نمیکشم چون هیچکس را همچون تو با زندگی خود محرم و آشنا نمیدانم بنا بر این میخواهم ...

دخترک که حقیقت مطلب را بخوبی دریافته بود باخنده ملیحی سکوت احمد را در هم شکست :

ـ تومیخواهی بمن پیشنهاد ازدواج بدهی و من هم پیش از آنکه از دهان تو سخنی بشنوم خود را متعلق بتو میدانم ولی البته باید حدس زده باشی که مشکلات من در انجام این مطلب بسیار است و معهذا بتو اطمینان میدهم که برای همیشه از آن توخواهم بود !....

اجازه بدهید در اینجا ازخودمان بپرسیم که « سیما » باچه جرأت توانست بی مصلحت پدر ومشورت « زن پدر » به پیشنهاد احمد جواب مثبت بدهد اما وقتی که فکر میکنیم آقای کریمی در مقابل همسر خود مطیع محض بود و هیچگونه اختیاراتی ازخود نداشت وخانم کریمی هم باتمام قوا میکوشید که هرچه زودتر شر سیما را از جان خود کوتاه کند دیگر بپاسخ محتاج نخواهیم بود .

آری « سیما » در زیردست « زن پدر » رنج میکشید و پیش خود چاره‌ای می‌جست که از آن دام بلا رهائی یابد .

بقول سعدی همان طور که « زاغ » از دیدار طوطی ناراضی و گله مند بود حتماً « طوطی » هم خیلی زیاد دلباخته قیافه منحوس « زاغ » و آوای منکرش نبود .

دخترک بسیار حساس وزود رنج بود ومعهذا باآنهمه طعنه ولطیفه وکنایه میساخت ودست وپای خودرا گم نمیکرد وحاضر نبود درمقابل هرخواستکاری سر تسلیم فرود آورد .

ولی ازآنطرف طلعت خانم زیاد عجله میکرد واصرار میورزید که هر چه زودتر «سیما» رابدست تقدیر بسپارد و روی همین اصرار و عجله فرستاده «اکبر آقا »را باپاسخ اطمینان بخش بازگردانید وقول قطعی داد که نظرحاجی آقاراهم جلب نماید .

اتفاقا این داماد ازهرجهت باب طبع آقای کریمی بود چون درکسب وکار وزدوبند دلالی ومقتضیات خرید وفروش مهارت داشت و خوب می توانست رضایت مشتری وسود سرشار خود را دریك معامله یکجا تامین نماید ، می گفتند که با اینهمه فضائل ومناقب این اکبرآقا کمی هرزه و کجرفتاراست ، مثلاشبها دیر بمنزل برمیگردد وگاهی هم درخارج درجای نا معلومی (!) شب بروزمیآورد ولی طلعت خانم معتقد بود که خداوند تمام خوبی‌ها را در یکنفرجمع نمی کند وهرجا که گل است خارهم هست. باری بااین مقدمات ومقتضیات مخالفی وجودنداشت که دست رد برسینه خواستگار بازاری بکوبد .

یك وقت سیما ازجریان اطلاع یافت که کارازکار گذشته بود . گریه‌ها کرد ناله ها کرد ، دست بدامن این وآن شد ، بالاخره نتیجه‌ای بدست نیاورد .

«سیما» میدانست «زن‌پدر» از این عجله و اصرار فقط میخواهد عذر او را ازاین خانه بخواهد روی این اصل بازبان بی‌زبانی بوی فهمانده که باغیر «اکبر آقا» هم ممکنست منظور او را تامین نماید وبالاخره ترسان ولرزان نام احمد را برزبان آورد ولی طلعت خانم که اصولا به خوشبختی سیما علاقه مندنبود واز طرفی هم فکر میکرد که شاید احمد بینوا وتهی‌دست ازلحاظ امور معیشت مزاحم خانواده آنها شده واین عروسی را دست آویز استفاده مادی قراردهد مطلب را طوری به حاجی آقا حالی کرد که دو باره آتش دعوا ومرافعه را در خانه روشن ساخت «کریمی» همچون صاعقه برسردختر بیمادرش فریاد کشید؛

ـ «سیما» توهم مثل مادر نانجیب خود میخواهی آبروی مـرا بریزی تو دخترِدو وجبه ازکجا اینقدر جرأت و استقلال پیدا کرده‌ای که حق داشته باشی برای خود شوهرانتخاب نمائی تو... تو...

دیگرهیجان خشم وغضب در قلب حاجی کریمی مانع بود سخنانش راتمام کند وازجای خود باجهش مخوفی بلند شد ولی طلعت خانم که در معنی از عفت دخترك مطمئن بود دیگر نتوانست خودرا حاضر کند سیمای مظلوم مجازات شود لذا در وسط حائل قرار گرفته ووی را باخود باطاق خلوتی برد و سپس سر گفت وشنود را باز کرد:

ـ آخر دخترعزیزم مگراین «اکبرآقا» کـه پسر یکی از تجار متمول و سرشناس این شهراست چه عیب دارد کـه تو یك جوان لات وبی پول را بر وی ترجیح میدهی؟..

سیما فکرمیکرد وآرام آرام اشك میریخت وهیچ نمیگفت.

ـ گوش کن! ما همه خـواهان سعـادت وآسایش تـو هستیم، پدرت در راه تربیت وتحصیل تو اینهمه زحمت کشید، اینهمه خرج کـرد تا امروز بدلخواه خود دخترش را بیك شوهر پولدار وخانه دار واسم و رسم دار بدهد، توحـق نداری که حرف روی حرف یك مرد پنجاه ساله بگذاری و با کمال وقاحت بگوئی که من «اکبر» را نمیخواهم، من درآنوقت که زن پدرتوشدم یك دختر ۱٦ ساله بیش نبودم آقا ازچهل هم جلو زده بود. من هیچ دربند شکل وقد و قواره و تربیت و معلومات حاجی آقـا نبودم بلکـه فقط همین را میخواستم کـه پول و ملك داشته باشد. به‌بین امروز برای خود صاحب خانه واولاد هستم.

درست است که «اکبرآقا» قدری هرزگی والواتی‌دارد، داشته باشد از آب ونان توکه کم نمیشود. درست است که این حاجی زاده سواد ندارد و تاحدی هم ازتربیت جدید بی بهره است ولی بازهم بتومربوط نیست توشوهرمیخواهی یامعلم؟ شوهرمیخواهی یاشاعر؟ این احمد برای تومرد زندگی نخواهد شد وانگهی پدرت را اگرریزریز بکنند هرگز ترا باحمد نخواهد داد..

طلعت خانم پشت سرهم حرف میزد و «سیما» سربزیرافکنده پاسخ وی را فقط باشك میگفت ودرهمان حال که دخترك یتیم وتیره بخت گریه میکرد طلعت خانم

* ازجای خود برخاست وقرقرکنان گفت:

دیگر بیش ازاین خودرا معطل نکن ، ما شانزده ساله بودیم بایك مردچهل وچند ساله شوهر کردیم بامید آب ونان وبچه وزندگی ، تو امسال هیجده سالت تمام میشود ودوروز دیگر بیست ساله خواهی شد . آنوقت « میرسی به بیست باید بحالت گریست » پس تا زود است دست وپای خودراجمع کن فردا صبح بساط عقد تو چیده خواهد شد واگرموقع « بله » گفتن ازاین کولی بازیها دربیاوری میدهم پدرت پوست تورا دربیاورد . می‌فهمی ! بسیارچیزها دلت میخواهد ولی این مرد هم آبرو دارد ونمی‌تواند ببیند که دخترش... از آب درآمده و ..

همچنان طعنه زنان ازدراطاق بیرون رفت وسیما را بحال خودگذاشت و چنانچه در قسمت های پیش یادآور شدیم این دخترمظلوم و محکوم به عذاب و مصیبت نومیدانه تصمیم انتحار گرفته وبقدری رنج ومحنت کشیده بود که درآخرین شب زندگی خود نمیدانست چه کند و برای چه بزندگانی خویش خاتمه میبخشد و تازه موقع بلعیدن تریاك نام احمد رابرزبان رانده وبخاطرش آمده بود که میخواهد در راه دل وعشق وسعادت خود دست ازجوانی وآرزوهای آن کوتاه نماید.

خلاصه هنوز سپیدی صبح ازچاك آبی رنك گریبان افق آشکار نشده یك قطعه درشت ولغزنده ازآن سم مهلك درکام دوشیزه ناکام فرو رفت ومدهوش بر روی تخت خواب افتاد .

ساعت هشت صبح وقتیکه سکینه سلطان بعادت همه روزه برای جمع وجور کردن وجارو زدن اطاق از در وارد شد پنجره بازبود وهمه‌چیزبجای خود قرار داشت فقط سیما برروی تخت دیده نمیشد .

در جستجوی گمشده

روز ۲ اردیبهشت دریکی ازعمارت های مجلل شاه‌آباد بساط عقد چیده شده مقدمات عیش ونوش ازهرجهت فراهم وآماده بود فقط یك چیزکم داشت و آن هم عروس بود سیما گمشده واثری ازاو پیدانبود .

کریمی درآن روز بجای جمع آوری اقوام وخویشاوندان دور و نزدیك باین طرف وآنطرف نوکرهای خود را روانه ساخته بودوشخصاً هم باپسرش پرویز دیوانه وارگردش می‌کرد بلکه نشانه‌ای از سیمای گمشده خودبدست آورد.
ولی سیما ؛ سیما یك قطره اشك شفاف بود و در دل زمین فرو رفت . سیما یك شعله آه آتشین بود و درفضای بی پایان ناپدید شد ، سیماآهوی وحشی بود وسر بکوه وبیابان گذاشت . سیما مرغ قفس بود وبند ازپا برداشته بهمراه مرغان‌چمن پروازکرد .

دیگرسیما را باید از اعماق دریاها و اوج آسمانها بازجست.
آن گوهر گمشده که بهیچ قیمت درهیچ بازار بدست نخواهدآمد سیماست

اداره محترم کمیسری ناحیه ۲ دولت!

محترما بعرض میرساند: دوشیزه‌لاغراندام وسفید چهره‌ای با موی‌خرمائی وچشمان‌آبی رنك وقامت متوسط در حدود هیجده ساله بنام «سیما کریمی» که دختر اینجانب بود دیشب از خانه‌ام ربوده شده وتاکنون اثری ازوی‌بدست نیامده است. تقاضا می‌کنم با جدیت ولیاقتی که آن مقام درحفظ انتظامات، این ناحیه مبذول میدارند هرچه زودتر این گمشده را بدست آورده وبصاحبش بازگردانند و برای توضیحات بیشتری شخصادراداره حضوریافته‌ومطالب‌را بعرض‌خواهم رسانید

باتقدیم احترامات‌فایقه - محمدعلی کریمی

آقای حاج کریمی درگزارش حضوری اضافه کرده بود‌که جوانی بلندقامت وباریك اندام موسوم به احمد لیسانسیه دانشسرای عالی در رشته ادبیات محل اقامت او طهران ولی‌جایگاه شخصی‌وهویتش بیش‌ازآن‌معلوم نیست‌ازدوشیزه سیما خواستگاری کرده‌ومطرودشده‌بودواحتمال‌میرودکه‌این پسررباینده دختروی باشد.

پاسبان اداره کلانتری یابهتر بگویم آژان های کمیسری سابق بجستجو وتحقیق پرداخته وعین نامه کریمی هم باراپورت‌مفصلی ازطرف کلانتری بخش ۲ باداره آگاهی تقدیم وازآنجا بتمام‌کلانتریهای شهربخشنامه و تاکید شد که این دختر گمشده را بازیافته ونگذارند یك‌چنین حادثه مهم‌که باشرافت وناموس مردم تماس دارد درشهربانی تهران عقیم بماند ولی آنچه بیشتر جدیت وتلاش در اینراه بعمل‌آمدکمتر نتیجه بخشید ولی آقای محمدکریمی همه روزه اداره‌آگاهی را تحت فشار درخواست وتمنا میگذاشت. وعده‌ها ونویدها میدادکه حتی‌المقدور نگذارند دخترهیجده‌ساله وتحصیل‌کرده ودم بختش بدین ارزانی ازدست برود در صورتی‌که این‌کوشش هم سودمند نبود ازروز ۲ اردیبهشت تاآخر خردادماه‌که بیش از یکماه ونیم مدت‌سپری شده بود بیش‌ازصد دوشیزه هیجده‌ساله ازاطراف واکناف تهران وحومه شهرباداره شهربانی جلب شده وتحت‌بازرسی قرارگرفته بودند وهرروزبحاجی آقا مژده میدادندکه دخترشما پیداشده ولی همینکه برای دیدار گمشده‌خود حضور بیدامیکرد دراولین نظرنومید میگردید چون‌آن‌دوشیزه هرکس بود«سیما» نبود. کریمی بابی‌صبری‌وبیقراری‌عجیبی بی‌فرزند خود می‌گشت

* * *

- توکردی. تواین‌کار راکردی، همین‌توکردی

- مگردیوانه شده‌ای. بمن‌چه مربوط است.

- خیرتمام این آتش‌ها ازگور توبیرون آمده وخرمن هستی مرا خاکستر کرده است. تو «زن‌پدر» بودی وطاقت نداشتی دختر شوهرت را درخانه‌پدرش آسوده ببینی، حیله هازدی تابالاخره هفتاد پشتم رادرآوردی ...

طلعت‌خانم‌که ازاین پیش‌آمد سخت هراسان بود ومیترسید بگناه زن پدر بودن و سوابق سوئی که دررفتار باسیما داشت یك روزاسیرپنجه انتقام وگرفتار محاکمه وآبرویش ازدست برود چارهٔ جز گریه ندیده و بشوهرخشمناك‌ودیوانه‌صفت خود بالحن خشمناکتری چنین گفت:

- حاجی‌آقا! من‌که‌سیما را مانند دخترخودم دوست میداشتم این توبودی

که آن‌روز میخواستی طفل‌معصوم را بادست خودخفه کنی وهمین توبودی که‌اجازه دادی باین زودی ودست‌پاچگی بساط عقد درمنزل ما چیده شود و سیما زن اکبر آقا شود .

تواگرحاشا کنی خداوند بهترمیداند که من‌درآن روزسیما را از دست تو نجات داده باهزار «آلاخون والاخون» آرامش کردم امروزکه‌کار باینجا کشید توگناه خود رابگردن من‌میاندازی . من‌دیگرنمیتوانم باتوزندگی کنم . زودباش مراطلاق بده . آن بیچاره«مقصود فرنگیس» درخانه تومرد خونخواروظالم‌عاقبت طاقت نیاورده وباصدهزاررسوائی ازاین خراب‌شده بیرون رفته و بالاخره غصه مرك شد ومن می‌فهمم‌که بروز همان جوان ناکام خواهم‌افتاد، پس‌تامن بسل‌و دق مبتلانشده ام دست ازجانم بردار . بگذاربیك قبرستان پناه ببرم .

کریمی وقتی که بحرفهای تقریبا حسابی‌طلعت آمیخته باگریه وشیون گوش داد پیش‌خود خجالت‌کشیدو بخاطرش آمدکه‌فرنگیس زن مهربان و باوفا ومظلومی بوده وبناحق مورد سوء ظن وسختگیری واقع میگردید .

بخاطرش آمدکه یکروز درهمین شهربا پیراهن پاره ومندرس وپای‌برهنه گردش میکرده ویك لقمه نان‌خالی برای‌سدجوع دردست نداشته وازفرط‌بینوائی درخیابان ناصریه پهلوی یك قهوه‌چی اوطی منش‌شاگردی میکرده وروزی‌یکریال اجرت میگرفته است.

بخاطرش آمد که اگر در آن روزگار تیره خانم احترام‌الملوك دست مهربانی بطرفش دراز نمینمود و وی را بخانهٔ خود نمیبرد و برثروت شخصی و میراث شوهرش تسلط نمیداد و بالاخره یگانه میوه عمرش را عروس نمی‌کرد وبوی نمی بخشید امروز دارای مغازه ها وآپارتمانها واین‌سرمایه‌وسود سرشار نبودوشاید درگوشه خیابانها وزاویه قهوه خانها ازگرسنگی جان میسپرد و دیگرآقای حاج محمدعلی کریمی تاجرفرش فروش دراین‌شهروجود نداشت که برای خودشخصیتی قائل باشد.

مرك مادرزن واختیارات تام وبلامعارض برملیونها تومان ثروت‌و بهم‌زدن تجارتخانه ها وشرکت ها ویرا چنان ازراه دربرده که باهمسرعزیزش آنطوررفتار میکرده وعاقبت کاررا بجائی رسانیده که فرنگیس قشنك وباوفا را طلاق گفته و جوانمرگیش را دیده‌وحتی یك قطره‌اشك‌هم برخاك آن‌بانوی جوان نیفشانده‌است.

درتاریك وروشن خاطرات‌گذشته منظره آن شب را مشاهده می کندکه (سیما) همین (سیما)ی تیره‌بخت ازمادر زیبای خود بدنیا آمد وتامدتی‌خانواده وی غرق نور ونعمت وخوشی وخوشحالی بود .

بیادش میاید که فرنگیس در جریان وضع حمل قدری دچار اشکال شده بود وبخاطروی چندپزشك متخصص ودکترس (ماریا) مامای معروف را احضار کرد وباهزینه هنگفتی زن‌عزیزش را از چنگال خطرنجات داده بود و موقعی که ببالین فرنگیس حضور یافت ، چشمان زن وشوهر هردو ازشدت خوشحالی لبریز

اشك بود وهردو بشادمانی این ولادت گریه میکردند.

«طلعت‌خانم» ازگوشه چشم بصورت چین خورده شوهرش نگاه می کرد و تحولات عجیبی که حاکی ازطغیان افکار درونی بود درآن‌قیافه مشاهده مینمود وپس ازهفده سال زندگی وهمسری برای نخستین بار بچشم خود دیدکه قطرات درشت اشك ازخلال مژگان کریمی برگونه های خشکیده‌اش فرو میغلطد وسینهٔ پهن و مردانه‌اش چنان ازفشار اندوه تنگی میکند که گوئی هم اکنون میخواهد منفجر شود .

- حاجی آقا ! حاجی آقا !

از وسط خیابان فریاد پرویز بلند شدکه بااضطراب و ارتعاش مخصوصی پدرش را صدامیزد :

- حاجی آقا !

حاجی محمدعلی خواه‌ناخواه رشته افکارش راازکف گذاشته‌وبطرف پنجره رفت وبی‌آنکه کلمه ای برزبان راند چشمان اشك آلودش بصورت عرق کرده پرویز دوخته شد.

حاجی آقا ! (سیما) پیداشد (سیما) خواهرمن ... پیداشد،

دوارشدیدی‌نزدیك بودکریمی رانقش‌زمین‌سازد ، بزحمت خودرانگاهداشته وپس‌ازاندکی مکث ازپله های عمارت سرازیرگردید.

***

این پدروپسر بهنگام غروب آفتاب در درشکه دیده میشدندکه در بیرون دروازه دولت درفاصله میان دوخیابان (روزولت) و (شمیران)کوچه بکوچه در جستجوی منزل رجبعلی معمار میگشتند . گفته شدکه چنین شخصی در انتهای آن کوچه بن‌بست درخانه شماره کاشی ۷۵منزل دارد .

پرویز وپدرش هردویکباره درآن حیاط را بصدادرآوردند.

پس‌ازاندکی توقف سروکله یك‌پیرزن‌که خالهٔ‌رجبعلی بودپیداشد.

- باکی کاردارید؟

- آقای‌معمار تشریف دارند!

پیرزن خنده‌ای‌کرده وگفت:

- رجبعلی رامیخواهید ، خیرمدتیست‌که بمسافرت رفته و..

دراین‌گفتگو بانوی نسبتا جوانی ازپشت‌سرپیرزن نیمرخـی نشان داد و مجددا پرسید :

- آقاچه فرمایشی داشتید ؟

کریمی‌که حوصله‌اش سرآمده بودگفت :

- آن مرغ جوجه گم‌کرده‌ام که دربدرعقب گمشده ام میگردم ، دخترم را ازدستم ربودند ونمیدانم بکدام طرف برده ودرکدام بیغوله ای پنهان‌کرده اند، من هرچه ناله‌کنم وهرقدرعصبانی وخشمناك باشم حق دارم .

– خوب ، حالا ، می واهیدچه بگوئید.
– حالا همین قدر میخواهم بگویم که آیا دخترجوانی بسن هیجده ساله باین قدوقامت باین موی وروی وچشم و ابرو و چهره و اندام در خانهٔ شما اقامت دارد .
بما اینطور گفته اند که چنین مستاجری‌اخیرا ازشمااطاق خالی اجاره کرده است ، آیاراست گفته‌اند ؟
بانوی جوان خندهٔ کوچکی کرده وچنین پاسخ داد :
– حاجی‌آقا ! ماچنین دختری که وصف کردید ندیده ایم و نمی‌شناسیم ولی دریکهفته پیش یك‌زن ومرد جوان که لهجه تهرانی داشتند ولی خود را ازاهالی بندرپهلوی معرفی کرده بودند ازما اطاق خالی ، « یك اطاق در قسمت شرقی حیاط رانشان داد » همان اطاق راکه روشن است یك‌ساله کرایه کردند ولی پس ازیك روزونصف بعلت اینکه اینجا برایشان قدری ناراحت و ازمحل کار روزانه‌شان دوراست پس ازپرداخت کرایه بمحل‌نامعلومی نقل‌مکان کرده‌اند.
– آیاهیچ ازنام ونشان این‌زن ومرد بخاطرسپرده اید ؟
صاحب خانه قدری پشت‌چشم خود رانازك کرده و نازکنان گفت:
– بمن مربوط نبود .کاری باین‌کارها نداشتم . از این قبیل مردم خانه بدوش ودربدر بسیار باینجا میآیند ومیروند ولی...
یکباره پرویزوپدرش باهم پرسیدند.
– ولی چه ؟
– این را داشتم میگفتم که وقتی ازمنزل ما خواستند بروند کیف‌دستی‌آن خانم روی بخاری اطاق ماجامانده بود وآن آقای بلندبالا محض شوخی کیف را برداشته وزیر کتش پنهان کرد و بعد بعنوان اینکه همسرش راهول کند قدری بااو شوخی کرد ماهمه خندیدیم .
دراین موقع بنظرم آن‌آقا آن دخترك را « سیما » صدا کرد.
برق مسرت ازچشم آن پدر وپسر بدبخت درخشید و« کریمی » بالحنی پراز عجز والتماس دست بدامن آن بانوی ناشناس شد .
– ای خانم ! محض رضای خدا و انسانیت ووجدان برمن رحم کنید.اگر از منزل جدید این دونفر اطلاع دارید مرا بی‌اطلاع نگذارید .
خدا میداند من بیش از این دختر وپسر (اشاره به پرویز) ندارم واین را هم بگویم که کاری بکار آن جوان نخواهم داشت بلکه دخترم را بادست‌خود عروسی کرده بوی خواهم داد همینقدر که یکبار دیگر چهره سیمای عزیزم را به بینم راضی خواهم بود . ای خانم ! بدرد دل‌من گوش بدهید. سیما دختر من بود ومادر مهربانش را درطفولیت از دست داده و گرفتار یك زن پدر دیوسیرت شده بود. من‌که مردی تاجر وبازاری هستم البته ازهیچ جا خبر نداشته‌ام . من‌چه میدانستم‌که درچهاردیوارخانه‌ازدست «زن‌پدر» برسردختر بدبختم چه میآید‌بالاخره

با مصلحت وتاکید مطیع همسر نابکار خودم شدم جگرگوشه‌ام را بعقد یکی‌ازبچه تاجرها درآوردم .

ازقرار معلوم سیما این پسر تاجر را دوست نمیداشت وجوان دیگری را میخواست و بالاخره بناچار دست بدست آن پسره داده نیمه شب از خانه‌ام فرار کرد. حالا فقط آرزو دارم سیما را یك لحظه ، حتی از دور هم اگرمیسرمیشود به‌بینم ، ببینم‌که زنده وراضی و خوشبخت است . خانم استرحام میکنم . التماس میکنم اگرخط سیر این دونفررا می‌دانید بمن بگوئید . خانم دستم بدامن شما.

زن وجیهلی فکرمیکرد وچون سخت تحت تاثیراضطراب کریمی واقع‌شده بودآهسته‌اشك میریخت وهیچ نمی‌گفت..

بالاخره پس ازمدتی سکوت ومکث اظهارداشت :

ـ حاجی‌آقا! خدا میداند دلم بحال شما سوخت . بجان شما نباشد بمرك بچه های خودقسم اگرکوچکترین اطلاعی دراین‌زمینه داشتم باکمال‌رغبت‌واشتیاق برایتان میگفتم ولی خاك برسرخودم بریزم‌که هرچه فکرمیکنم نمیدانم این دو نفراز چه راهی و کدام مقصد را درنظرگرفته‌اند ، من‌کلمه اصفهان را در میان حرفهای آنها شنیدم .

شاید باصفهان رفته باشند .

خلاصه بیچاره حاجی‌کریمی از اینجا هم نتیجه‌ای بدست نیاورده ومثل بازرگانی‌که تمام سرمایه خود را یکجا در دل امواج غرق‌کرده باشد با کشتی شکسته بمنزل برگشت..

ـ حاجی‌آقا! اجازه بدهید من شخصاباصفهان بروم بلکه ازخواهربینوای خود خبری بدست بیاورم .

کریمی‌چهرهٔ گرفته‌واندوهناکش را بسمت یگانه پسرش پرویز برگردانیده گفت :

ـ من حرفی ندارم ، میخواهی باصفهان برو ولی درآنجا چه خواهی‌کرد وازچه‌کس سراغ سیمای‌گمشده‌ام را خواهی‌گرفت .

اطلاع داریم‌که پرویز هم دو روز دیگر باصفهان رفت ویکهفته هم در آنجا ماند وبعدکافی پول خرج‌کرد ولی بهیچوجه نشانی‌ازسیما بچنك نیاورده و ناچار بتهران برگشت .

بدنبال محبوب

درآنشب «احمد» از اول غروب احساس اضطراب و اندوه عجیبی در خود مینمود ، بی جهت دلتنك وگرفته ودرعین حال همچون سپندی‌که بر آتش نهاده شود بیقرار وبی‌آرام بود .

با اینکه بنابود درآنروز «سیما» را ببیند معهذا در آتش انتظار بدون جهت میسوخت وهمچون محبوسی‌که درهوای اختناق‌آورزندان بخفه شدن نزدیك

باشد درآرزوی هوای آزاد جان میداد و این هوای آزاد برای احمد دیدار سیما بود.

جوان تیره بخت که دل بآهوی گرفتاری بسته بود نمیدانست دلارام خودرا باچه حیله ازچنگ صیاد خلاص کند وچگونه قدم بجانب وی پیش گذارد که گذشته از همه چیز شخصا بدام نیفتد.

بیهوده طول خیابان شاه‌آباد را قدم میزد ودزپیچ و خم کوچه همچون بازرگان بخیلی که گوهر شبچراغی درآن حدود از دست‌داده باشد بی گمشده‌خود میگشت.

در چهارراه مخبرالدوله، درگوشه‌ای که قسمت شرقی آن زیر سایه دکه چوبی میافتند مدتی ایستاد و بیادآورد که برای اولین بار درهمانجا نخستین لبخند دلنواز وشیرین را از دهان «سیما» نوشیده وآن یادبود عزیز را از دست های خوش تراش و دلفریبش دریافت داشته است.

فکرمیکرد درآنروز وقتی که «سیما» سوار درشکه شده وبسمت شمالی خیابان سعدی روی نهاده بود باچه مهربانی ازوی خدا حافظی کرده وچگونه تا یك ساعت تمام مانند برق زدگان برسرجای خشك شده بود ومرغ روحش بالاتر از این زمین وآسمان درکدام اوج مجهول وناپیدائی پرواز می کرد.

—آری چه روز خوبی بود!شاید بهترباشدکه بگویم چه روز بدی بود. من کجا. سیما کجا. چرا او را دیدم وچرا بوی عشق وآرزوی خود را ابراز کردم؟ او یك دانه خرمای شهدآلود و شیرین و منحصربفردبودکه بربالای‌یك نخل برومند وبلندی دل میربود. چرا بطرف میوه عمر مردم دست‌آرزو دراز کردم.

وی یك قطعه الماس روشن و شفاف بودکه درتمام دنیا نظیر نداشت و هزاران گردن زیبا این گوهر نایاب را برای‌گردن بند خودآرزومیکردندو ملیونها انگشت طلاپوش وتواناآنرا نگین انگشترخود میدانستند.

من چرا طمع دراین جواهرقیمتی بسته و مانندآن پیرزال که میخواست با یك‌کلافه نخ یوسف مصری را خریداری‌کند قدم در این بازار پرهمهمه وغوغا گذاشته‌ام.

«سیما» مرا مسخره‌کرد. بمن دروغ‌گفت. سیما هرگز بهمسری من رضا نخواهد داد.

گیرم‌که این دخترآنقدرگذشت و فداکاری بخرج دهد که مرا بشوهری خود بپذیردآیا بازرگانی همچون‌کریمی نازپرورده خود را بمن خواهدگذاشت؟ آیاخانواده‌ایکه درمیان‌نعمت ونورفرزندی مثل‌سیما تربیت‌کرده وبه‌ثمررسانده‌اند با من بینوا وصلت خواهندکرد.

این چه‌کاری بودکه من‌کرده‌ام واین چه‌کاری‌بودکه سیماکرده، درحقیقت باید این دختر راگناهکار دانست‌که چرا درهمان روز اول باهرلحنی‌که مقتضی میدانست مرا ازآستان عشق خود بدور نساخت. چرا بروی من خندید؟ چرا

قلب مراکه بپای وی افکنده بودم پذیرفت ؟ چـرا بمن (هدیه) داد ، چرا و چرا و چرا ؟

احمد بی اختیار با خود سخن میگفت و تا نـزدیك نصف شب بی‌آنکه احساس خستگی یاگرسنگی نماید راه میرفت وسر انجام بکلبه ویرانه خود پناه آورده وهمچنان بالباس روی تخت افتاد و باید بگویم که‌آن پسرك بینوا بجای خواب از هوش رفت .

* * *

همه گریه میکردند . همه اشك میریختند ، پدری از فراغ دختر ناکامش گریبان دریده بود و برادری درغم خواهر جوانمرگش فریاد می کشید ، دختران مدرسه بدنبال یك جنازه‌که غرق گل شده‌بود شیون‌کنان میدویدند ویك قوهٔ‌مجهول احمد راهم‌درآن‌همهمه وهیاهوبا سروپای‌برهنه میدوانید ، درصورتیکه نمیدانست چه پیش آمده وچه‌کس درآغاز جوانی وکامرانی بچنگال مرك افتاده است .
بی اختیار اشك وی سرازیربود وچون نامی بغیراز «سیما» یاد نگرفته بود و بهیچکس جزمحبوب خود فکرنمیکرد ناچارفریاد زد :

ــ سیما ! سیما!.. سیما!..

وبا حرکت شدیدی ازخواب برخاست و احساس کردکه بالینش از سیلاب اشك خیس شده است .

چشمان خسته وخونین خودرا از رطوبت پاك‌کرد وآهسته‌دست روی سینه خودگذاشت . سنگینی شگرفی برقلبش فشارمیآورد ، بساعت خود نگاه‌کرد ؛ تازه یکساعت ازنصف شب‌گذشته وهنوز مدتها وقت لازم استکـه مرغ سحر آواز بخوانـد .

مدتی مات ومبهوت درگوشه تختخوابش نشستو برای اینکه در اولین تیغه خورشید لباس پوشیده وبسراغ سیمای عزیزش برود دوباره درازکشید .

ازدورجمعیت انبوهی بنظرش میرسیدکه‌همچون سیاهان جزائرماوراء دریا ها لخت وعریان تخت بزرگی‌رابردوش وآهسته‌آهسته از ابتدای خیابان لاله‌زار به طرف پائین حرکت میکنند .

این منظره درست‌بدریای‌آرام ودرعین حال مهیبی‌شباهت داشت‌که باموج های ملایم قایق‌کوچك وزیبائی را بجانب ساحل پیش میراند و دراین حرکات خفیف بسیارجنبه احتیاط را ملاحظه می کنند .

درنزدیکی (گراندهتل) ناگهان درسطح این دریای ساکن‌گرداب عمیقی بوجودآمده وقایق‌کوچك درکام‌آن‌گرداب غرق شده‌است یعنی سیاهان برهنه‌تخت عروس را بروی زمین‌گذاشته وچنگالهای خشن ودرشت خودرا بروی سینه‌وگلوی وی نزدیك ساخته‌اند ، هیچکس صدا درنمیآورد وتنها آوائی‌که بگوش میرسد ازگلوی‌آن عروس تیره بخت است :

احمد ! احمد !

«احمد» نام خودرا شنید وآهنك مليح «سيما» مانند تيرى زهرآلود در پیچ وخم گوشش گردش کرده وتا پرده قلب وی فرورفت .

— ایوای این سیمای من‌است که بچنك سیاهان‌خونخوارافریقا گرفتارشده و در وسط خیابان بزاری زارقربانی میشود ، خداوندا !.

بازهم ازپرده‌های دل فریادی سهمناك برآورده وچشمانش باطرز وحشت آوری گشوده گردید وچنان تحت فشار اوهام وخیالات گوناگون واقع شدکه دید دیگر نمی تواند دیده بر هم گذارد ، ناچار تصمیم گرفت تا طلوع آفتاب بیدار بماند .

تازه زمزمه پرندگان صبح با آهنك روح پرورگلدسته هاکه درتاریك و روشن سحرگاهان جلوه ملکوتی بوجود میآورند می‌آمیخت و گریبان‌کبودرنك افق باـنخستین‌تیغه زرین خورشید دریده میشدکه بشدت درب اطاق احمدراکوبیدند،

وی‌که از ابتدای شب منتظر حادثه بوده وتا سپیده دم در این انتظار مخوف گذرانیده بود سراسیمه بطرف در دوید، نفس در سینه‌اش بندآمده بود و زبانش یارای سخن‌گفتن نداشت وبزحمت‌قیافه«سبزعلی» را شناخت وازاین‌دیدار نابهنگام‌آنچه راکه‌درعالم رؤیا دیده بودبحقیقت پیوسته‌یافت .

مات ومبهوت درمقابل سرووضع‌آشفته‌آن مردك ایستاد وهرچه کردسخنی برزبان‌آورد ومقصود وی را بازپرسد خودرا قادرندید .

این «سبزعلی» چنانچه درفصل های‌گذشته‌یادکردیم اصلا اهل زنجان‌بود ودرآن موقع‌که «کریمی» تازه بافرنگیس مادر سیما عروسی کردویرا بنام يك همشهری با وفا ونجیب بخدمت خود پذیرفت .

سبزعلی قریب به بیست سال تمام درخانواده کریمی بسربرد وکم کم درردیف اعضای آن خانواده قرارگرفت . دیگرباوی مانند يك نوکر یا پیشخدمت رفتار نمی کردند .

این مرد زنجانی بیش وکم ازعشق احمد وسیما اطلاع داشت وازآنجائی که درنتیجه يك سلسله تحقیقات پی به تربیت ونجابت احمد برده بود وخود را در مقدرات «سیما» ، سیمائی‌که ازنخستین‌کلاس دبستان تا آخرین مرحله متوسطه دختران تحت نظر او بمدرسه میرفته ودر آغوش او پرورش میشد صاحب عقیده و نظرمیدانست پیش خود احمد را بر اکبرترجیح میداد ومعتقد بودکه این جوان تحصیل‌کرده وتربیت شده وشاعرمنش ولی بی پول ازآن جوان بی سوادوبازاری واندکی هرزه ولی پولداربرای سیما زیبنده‌تر است لذا اگر وقتی این‌پسرودختر درکوچه باهم تصادف می کردند و «سبزعلی» هم حضورداشت مانعی نبودکه با کمال آزادی هرچه دردل دارند برای هم بگویند .

دخالت این مرد دراین معاشقه ازاین حدود تجاوزنمی کرد ولی‌درآنموقع که «سیما» يك قطعه درشت تریاك را بلعید و مدهوش برختخواب خود افتاد «سبزعلی» بدلیلی‌که هنوز برما مجهول است‌ازاین واقعه‌اطلاع حاصل‌کردو بهتر

ازهمه مصلحت دیدکه قضایا را به‌احمد گزارش دهد.

چون ازقلب سنگین ارباب وخانم خود بحدکافی اطلاع داشت ومیدانست که این زن ومرد بهرقیمت ولو درمقابل یك جنایت بزرك هم باشد «سیما» را به اکبرخواهند بخشید ونه تنها خوشبختی دخترك تامین نخواهد شد بلکه ناکام ازدنیا خواهد رفت لذا سراسیمه‌درآنموقع باریك خود را بمنزل «احمد»رسانید وبا لهجه ترکی وفارسی وآهنگی پرازوحشت واضطراب قضایا را به آن‌آشفته شرح داد وبالاخره صحبتش را باینجا رسانید وختم کرد:

– اگرمیخواهی برای‌آخرین بار (سیما)ی خود را ببینی همین حالا بامن بیا که چند دقیقه دیگراهل خانه بیدارشده وکارازکار...

احمد نگذاشت که حرف سبزعلی تمام شود وهمچون دیوانگان از درخانه بیرون گریخته ودرپیچ وخم کوچه ناپدید شد.

بدون کوچکترین اندیشه یکراست ازپله های عمارت بالارفت ومستقیما به طرف اطاق (سیما) بپیچید.

دخترك‌ازصدای پای احمد چشمان مستش راگشود وهمینکه برخلاف‌انتظار وامید عاشق شیدای خود را درمقابل خویش یافت قطرات اشکش سرازیرشد و آغوشش را بروی وی بازکرد.

احمد، دیگر مرا نخواهی دید، احمد خدا حافظ. احمد. احمد.

اندام سیما درآغوش احمد مثل بید میلرزید وازشوق عشق مثل ابر بهار گریه می کرد.

– احمد، میخواستم با هم باشیم وهرچه داریم و در هرکجا بسر می بریم خوشبخت وشادمان بمانیم ولی چه میتوانم بگویم‌که تقدیر وپدر وزن پدرهمه در مقابل من وآرزوهای من مثل سد قرارگرفته بودند.

بار دیگرمستی تریاك بافشار سنگینی برسیما چیره شد و چشمان قشنگش از حال رفت.

احمد دیگرتوقف را جایزندید. همچون مادری مهربان وفداکارکه بهنگام بروزخطر بیش ازهمه چیز و بجای همه چیزکودکش را در آغوش‌کشیده و از دستبرد حوادث بیرون میبرد وی هم سیما را برداشته و ازآن حیاط پا بفرار گذاشت.

حیاط خاموش بود، کریمی وطلعت درخواب بودند و ازخدمتکاران هم سر وصدائی نبود، چون هنوز بطلوع خورشید مدتی مانده بود.

سیما آغشته بخون

پس از اوامر مؤکدآیرم رئیس شهربانی در تعقیب شکایت کریمی گزارشی ازآگاهی دریافت نمود.

این گزارش بسیارمفصل است و ما قسمت کوچکی از آنرا در اینجا

نقل میکنیم :

«باتمام مساعی وجدیتی که مامورین آگاهی و کلانتری ها بمنظور پیدا کردن مشارالیها مبذول داشته‌اند بالاخره کوچکترین نشانی ازوی بدست نیامد تا اینکه یکساعت قبل پاسبان شماره ٤٥ دربیرون دروازه شهری فاصله مابین خط آهن وجاده شوسه براهنمائی دو نفر ازراه گذران جنازه دختری هیجده ساله راکه ۹۵ سانتی متر قامت و پیراهن کربدوشین گلدار بر تن داشته کشف کرد ، این دوشیزه که باکارد کشته شده دوضربت کاری در زیر پستان راست ویك زخم هم در پهلوی چپ بمحاذات ناف دارد وسرش نیز از بدن جدا ومفقود است .

بطوری که کارآگاه وطبیب قانونی (نماینده دادگاه بخش) متفقا اظهار میدارند که قاتل وی مردی عصبانی وشاید دیوانه بوده است .

مامورین ما این جنازه بی سر را همان دختر گمشده تشخیص داده‌اند زیرا ترکیب اندام ودست وپا ومخصوصاً آن یکقطعه سینه ریزطلا که برگردنش هنوز هم میدرخشد مطابق نشانی‌هائیست که آقای کریمی باداره شهربانی گزارش کرده اند .

جنازه همچنان در اداره کلانتری تحت بازرسی قرار دارد ومنتظر اجازه از آن مقام میباشند تا به مراسم کفن ودفنش اقدام شود ... »

سرلشکر آیرم پس از دریافت این گزارش مقتضی ندانست که مستقیما از طرف خود کریمی را از یك چنین حادثه هولناك مطلع سازد . مدتی فکر کرد و بعد دستور دادگاهی بخود حاج محمد علی کریمی جریان را اطلاع دهد .

– الو ... اینجا اداره شهربانیست . آقای کریمی ! حسب الامر حضرت اجل بشما اطلاع داده میشود که ازقرار معلوم اداره کلانتری هفت واقع درخیابان ری راجع بدوشیزه سیما دخترشما اخیرا اطلاعاتی بدست آورده است وخوبست خودتان بآن اداره مراجعه کنید .

آیرم در دریای فکرفرو رفت .

– عجب ، چه پیش آمد حیرت انگیزی ، تاکنون ماعقب این دختر بدبخت کوچه بکوچه میگشتیم وازاین ببعد مجبوریم قاتلش را تعقیب کنیم !

قاتل ! قاتل !

یکی دو بار این کلمه مخوف واسرارآمیز از دهان رئیس شهربانی وقت بیرون آمد وبجای اینکه درفضای بی پایان محو شود چهره سهمناك ومرموزی را برابر چشمان وی مجسم ساخت، قاتل کیست.

قیافه‌ای موحش با موهائی ژولیده وچشمانی خون گرفته و گریبانی چرکین ودریده ، لبها زمخت وفروبسته قیافه محزون ولی خشمناك که در یکدست دسته یك کارد تیغه بلند وآبدار ودر دست دیگر گیسوان پریشت دختر کی معصوم وبینوا ... اوه همین حالا میخواهد ضربت خود رافرودآورد ، دو ضربت در زیر پستان راست وضربت دیگر بپهلو ...

دخترک از پای درمیآید ودیگر عجز والتماس و گریه وتمنایش تمام میشود بیچاره خاموش مانده فقط یك لبخند دردناك اززیبائی و عشق جوانی خود خلاصه کرده و برکناردهان تشنه‌اش گذاشته است .

دیگر کارتمام است . باید این جنازه را پنهان کرد ولی چه فایده همه او را می‌شناسند ، چاره چیست ؟ بایدکاری کرد که هیچکس ، هیچ آفریده‌ای نتواندار موضوع سر دربیاورد .

مردم همدیگررا بسر می‌شناسند . ممکن است رنك لباس ، طول قامت ، حجم بدن ، ریخت دست وپا درترکیب اعضای دونفر بیك شکل باشند ولی درسر هرگز نظیر بنظیر بهم شبیه نیستند .

این سرقشنك را باچشمانی بدین درشتی ودهانی بدین لطف ودلفریبی با این موهای موج دار و گونه‌های ماچ کردنی باید ازبدن بدورساخت ودر دورترین نقاط بخاك سپرد .

وقتی جنازه سر نداشته باشد مسلما صاحب نخواهد داشت . آیرم افکارقاتل را با دقت‌واحتیاط تمام ازشیارهای مغزخودگذرانید وفکر کردکه قاتل پس ازیك ساعت اندیشه و مطالعه در اطراف این جنایت بروی جنازه خم‌شده آنوقت سر مقتول رااز پشت سرروی زانوی خودگذاشت و برای اینکه زودتر وآسان‌ترکارش را انجام دهدگیسوان دخترا بمچ دست بپیچیده وسخت بپائین کشیده در این موقع عضلات پوست گلوی مقتول با ظرافت‌مخصوص روی زانوی قاتل خمیده گردیدوچون کشیده شده بود تنها یك اشاره‌کافی بود قطعش کند. بالاخره بیك اشاره سرازبدن آن طفل معصوم بدور افتاد ودیگرمانعی نداشت که بدن غیرقابل شناختن اورا بر جای گذاشته وعقب‌کارخود برود .

رویهم رفته قاتل مرد زبردست وکارآزموده‌ای‌بود ولی‌آیا بچه‌منظورچنین جنایت موحش را مرتکب گردید

قاتل دراین جنایت نظری بمال ودارائی مقتول نداشته وبهترین دلیل سینه ریزولباس مقتول است که همچنان باقیست وآنگهی دراین کشتار فجیع علاوه برتمام عوامل یك‌عامل شاید مؤثر تری هم درکار بود ، که عداوت قاتل رانسبت بمقتول به‌اعلا درجه رسانیده بود .

این قاتل‌ممکن‌است عاشق سیمابوده وچون احساس کرده‌که معشوق‌دوستش ندارد به اینکارمبادرت نموده است .

آیرم دردریای افکار مستغرق بود وبیشتر فکر میکردکه چگونه جریان این جنایت را به رضاشاه اطلاع دهدکه مسئول واقع نگردد زیرا وقوع چنین جنایت فجیع درمرکز کشور البته برای شهربانی مسئولیت داشت و بعلاوه مسلما با دقتی که رضا شاه درحفظ امنیت داشت بفوریت دستگیری قاتل را میخواست‌و اگر قاتل‌کشف نمیشد برای رئیس شهربانی مسئولیت‌شدید داشت پس‌از لحظه‌ای فکر دستورداد‌که گزارشی ازجنایت مکشوفه تهیه‌کنند که کمتر آب وتاب داشته

باشد یعنی فقط وقوع چنین قتلی‌را بنویسند واهمیتی‌هم بمقتوله ندهند و بفوریت بهمین ترتیب گزارشی تهیه شده آیرم جزء مطالب روزانه که بایستی بعرض شاه برساند درمیان کارها از نظرشاه گذرانید وچندان جلب توجهی‌هم نکرد ولی‌آیرم ازاین جنایت سخت مضطرب بود زیرا میترسید که دیریازود بگوش شاه موضوع برسد . روزپیش بعرض شاه رسانیده بودکه مامورین درتعقیب قاتل‌هستند وقریبا کشف میشودولی‌اگرشاه میپرسید قاتل چه‌شد چه جواب بدهد .

همان شب‌بمحض مراجعت ازنزدشاه رئیس‌آگاهی‌رااحضار نموده‌ودستورات مؤکد وخیلی‌خیلی فوری برای‌کشف قاتل‌صادرنمود . دستگاه‌آگاهی بیش‌ازپیش بفعالیت پرداخت وبالاخره رئیس آگاهی ورئیس شعبه مربوطه هم عقیده شدندکه ممکن‌است خود حاج محمدعلی کریمی، سیما دخترش را بعلت ناموسی یابعلل‌دیگر کشته وبرای راه‌گم‌کردن متوسل بشکایت شده باشد وبه‌این جهت رئیس شعبه فوری بکلانتری مربوط تلفن‌کرد :

آلو ! این‌جا اداره آگاهی‌است . شما دستور دارید بفوریت و بدون معطلی حاج محمدعلی کریمی پدر مقتول را توقیف‌کنید تابعد قرار بازپرسی وی صادر شود .

* * *

کریمی با پسرش هردو درکنار جنازه نشسته بودند. اشك در چشمانشان خشك شده ورنك ازصورتشان بریده بود. دختر سربربدن نداشت اما چقدربه‌سیما شبیه بود ،کمرباریك ، سینه فریبنده باآن پستانهای برجسته که از پشت پیراهن حریر بظرافت و زیبائی دوعدد انار برآمدگی بدیعی بوجود آورده بود . آن دستهای قشنك ، آن پاهای‌کوچك وظریف همه مال سیما بود. ولی سرش کوتاهمه رااز تردید بیرون آورده وبیقین رهبری کند.

عقب طلعت خانم فرستاده بودند. بیچاره زن پدرکه ازکار و کردار گذشتهٔ خود سخت پشیمان‌شده‌بودنفهمیدکه فاصله‌میان شاه آباد وکلانتری هفت‌را چگونه پیموده وباچه حال خود را ببالین خون الود سیما رسانیده است . ابتدا فریاد زد وشیون راه انداخت وبعد به تحقیقات بیشتری‌که شخصاشایسته‌آن بوداقدام‌نمود

درکمرو ناف وپستانهای سیما نشانهای مخصوصی بود که فقط زن پدر و دختران همبازی وصمیمی‌آن ناکام ازآن خط وخال‌ها اطلاع داشتند اتفاقا این جنازه فاقد آن علامتها بود .

طلعت خانم مطمئن شدکه اداره کلانتری اشتباه‌کرده است واین بدن‌بی سر بسیمای مادر مرده مربوط نیست ، اگر چه خانواده کریمی انتساب آن‌جنازه را باخود تکذیب‌کرده بودند ولی دستور شهربانی‌دائر برجلب محمدعلی وپرویز کریمی به‌قوت خود باقی بود .

نیمساعت دیگر اتومبیل رئیس شهربانی نزدیك اداره کلانتری درگوشه خیابان توقف‌کردخودآیرم باتفاق رئیس اداره‌آگاهی‌درکنارجنازه حضوریافتند.

دستور کفن ودفن مقتول داده شد و کریمی وزنش و پرویز وعباس واحمد دو نوکر آنها وخدیجه مستخدمه آنها توقیف شدند.

دیگر ازحال کریمی چه بنویسم که باگم کردن دختر تحصیلکرده وجوانش بکشتن وی متهم گردیده ومجبورشده درمقابل میز بازپرس منطق و برهان اقامه نماید که پاره جگرخودرا بادست خود بخاك وخون نکشیده وسردلارایش را از بدن بدور نساخته است ؛ درباره کریمی فشار وسخت گیری بیشتر بعمل میآمد چون از مضمون قضیه آگاه‌تربود اما پرویز وطلعت خانم ودیگران فقط تحت نظـــر بودند وچندان بزحمت ورنج دچار نشدند.

مقتول کی بود؟

- اختر دیگر نخواهم گذاشت که من بعد بروی این «بچه مدرسه» لبخند بزنی درهرصورت هرچه دیدی ازچشم خود دیدی، فهمیدی...؟

اختر که چندان بحرف «تقی پهلوان» میوه‌فروش اسمی و ولگرد رسمی اعتنائی نگذاشت چون دختری بتمام معنی آزاد بود.

وی دوشیزه زیبائی بود که پدرش را ازکودکی درقبرستان «ابن بابویه» گم کرده و بامادررخت شوی وبینوای خود درکوچه مسجد سنگی درپناه یك باب اطاق پست وکوتاه بسر میبرد.

هرکس مرحوم مشهدی حسن صراف را دیده چیزی جـز چندتغار ماست ویك سبد سبزی‌خوردن‌دم دستش مشاهده نکرده واز «صرافی» این «بقال» کوچکترین نشانی بیش درخاطر کسی نیست ولی معهذا مشهدی حسن صراف نامیده میشد، از کجا معلوم است که درعهد جوانی صراف نبوده ویا آبرو نداشته است.

باری اختر دختر منحصر بفرد این مشهدی حسن وروبهم رفته دوشیزه‌ای زیبا وفتان وچشم گوش باز بود.

روزگاری هم بمدرسه میرفت حتی پس از طی دورهٔ ابتدائی دوکلاس را هم از متوسطه گذرانیده ولی دیگرطاقت مادرش که مجبور بود ازرختشوئی و خدمتگزاری وبچه‌داری این وآن نان ولباس بدست آورده و بانتظار آینده درخشان اختر بنشیند سرآمده بود و وی را از مدرسه بیرون آورد ، تا بکلاس ماشین نویسی سپرده وجهت کارادارای آماده‌اش سازد.

. اختر که پدر نداشت ، اختر که درحقیقت مادر یعنی مادری کـه در اداره و عملیاتش نفوذ داشته باشد بربالای سر نمیدید ، اختر که خوشگل بود و مدتی هم در ردیف دختر کان دلارای مدرسه می نشست. اختری که از یکطرف چشمها و دلها بدنبال خود میدید و ازطرف دیگر شاهد تمتعات و کیف هـای دیگران بود میدید زنها خوش میپوشند ، خوش مینوشند ، تفریح وگردش و رقص دارند و اوهم جوانست ، اوهم دلی مالامال ازعشق و جوانی و امید دارد نمـی توانست سربزیر افکنده بحال خود وبمادر بینوا ورنجبرش بیندیشد ، اختر میخواست شیك

و آلامد و هوسران باشد . بالاخره چه زود ، چه آسان ، چه ارزان این دوشیزه تیره بخت از جاده عفاف لغزید و درطول یك خیابان بناشایستگی و بدنامی اشتهار یافت .

« تقی پهلوان » برای نخستین بار «خاطرخواه» اختر شده بود و این «عشق نخستین» او یکطرف و زورمندی و پهلوانی تقی از طرف دیگر ایجاب میکرد هر پروانه که در پیرامون شمع وجوداختر بگردد وی با قدرت و زور بازوی خود نابودش سازد .

تقی چشم زهرتمام بچه‌های گذر خود را گرفته و مجال نمیداد که در آن محیط کسی بهلوی اختردم دردهد ولی چه میتوانست بکند که این دختر سری سودائی وشایدهم نظری بلندترداشت .

شاید اخترقانع نبودکه یکنفر میوه فروش بیسواد و بی‌سروپا سنك محبت وی را بسینه بکوبد و دلش برای افسران بلندبالا و فکلی های شیك پوش غنج میزد .

بالاخره آمدورفت اختربعنوان کلاس ماشین نویسی از حدود سه‌راه امین حضور بشاه آباد وازآنجا تاخیابان اسلامبول ولاله‌زار امتدادیافت وشمع انجمن های مجللتر وباشکوه ترشهر گردید.

درآن موقع که اخترشاگرد مدرسه بود باپسری محصل آشنائی داشت و گویا نام آن‌پسر سیامك نامیده میشد . اینکه «تقی پهلوان» اختر را از دوستی وآشنائی با « بچه‌مدرسه » ها محدود میکرده منظورش همین سیامك بوده‌است اما چه بایدکردکه اخترسیامك را دوست میداشته وحاضرنبود یك‌موی مجعدش را درمقابل هزارتقی پهلوان ازدست بدهد وانگهی موضوع به «سیامك» منحصر نبود و اختر ازاین «سیامك» ها فراوان توی راه ونیمه راه برای خود ذخیره کرده بود .

ــ نخواهم گذاشت که من بعد بروی این« بچه‌مدرسه » لبخند بزنی.

اخترشانه های خود را باخونسردی تمام بالاانداخته ولبخند مسخره آمیزی به «تقی» نشان داد وبی‌آنکه پاسخی به نخستین دوست خود بدهد در میان‌انبوه جمعیت بازارچه پنهان شده وبی‌کارخود رفت.

این بی‌اعتنائی تقی پهلوان را ازجا دربرد ومصممش ساخت که یك دق‌دل حسابی ازمحبوب هرزش دربیاورد.

چندروز بعد هم بطور تصادف بیرون دروازه دولت اختر را با سیامك باتفاق هم مشاهده کردکه بازوببازوی یکدیگر افکنده و روبطرف ولی آباد میروند .

دیگر طاقت تقی‌طاق شده بود وبقدری خون پهلوانی دربدنش بجوش آمده بودکه نتوانست خود داری کند . ازهمانجا بنای دادوفریاد و جاروجنجال را گذاشت وچون سیامك حریف میدان تقی نبود و میترسید درآن کوچه های‌خلوت

زیر چاقوی تقی ریز ریز شود پا بفرار گذاشت ولی اختر که نمیتوانست فرار کند ناگزیر بدلجوئی ومهربانی نسبت بپهلوان پرداخت.

تقی بصورت ظاهر از اختر نوازش کـرد و بنام اینکه بزیارت حضرت عبدالعظیم بروند ودر آنجا هردو توبه کرده وزندگانی مشروعی را آغاز نمایند سوار درشکه شده و بسمت جنوب شهرسرازیر گردیدند و نزدیك سرقبر آقا از درشکه پیاده شده آهسته براه افتادند.

اختر کورکورانه ازتقی پیروی میکرد و با اینکه میدانست در آن موقع غروب با پای پیاده ممکن نیست بحضرت عبدالعظیم رفت معهذا چاره جز اطاعت نداشت.

آنجا بیرون دروازه هنوز آنطرف تر، درعمق آن گودالهای پهناور و کثیف این دو نفر پنهان شدند و بفاصله کوتاهی سروصدا و کم کم داد و فریاد و پرخاش و بعد صدای عجز والتماس بلند شد. اما رفته‌رفته این فریاد وغوغا بقدری ضعیف شده بود که پیش ازسرآمدن درامواج ظلمت محو میشد وطولی‌هم نکشید که تقی بتنهائی ازآنجا بیرون آمد.

ابتدا در آن گوشه وکنار اندکی توقف نمود و بقول خودگوش ایستاد و بعد بسرعت خودرا بشهررسانید. آن شب را درنقطه نامعلومی بروز آورد وسپیده‌دم باپای پیاده رو بسمت قم نهاد.

فردای آنروز چند نفر راهگذر که محض شوخی همدیگررا باین طرف و آن طرف دنبال میکردند ناگهان جنازه دوشیزه‌ای بی‌سروپاره پاره بدن را در آن گودال میان خاك ولجن یافتند و برای اینکه دامنشان بآن خون آلوده نشود هرچه زودتر باداره کلانتری هفت اطلاع دادند.

این همان جنازهٔ بود که اداره شهربانی را باشتباه انداخته وآقای کریمی را بکشتن‌دخترش متهم ساخته بود.

ولی بیش ازیکهفته طول نکشید که تقی پهلوان درقم بعلت نامعلومی تحت تعقیب اداره آگاهی قرار گرفته ودرنخستین محاکمه بگناه خود اعتراف وازآنجا بطهران گسیل گردید وجریان کار رآ آیرم بعرض شاه رسانید وبجهاتی سروصدای پرونده بلند نشد و بدستور آیرم بهیچوجه خبر این جنایت انتشار نیافت. وبه روزنامه ها داده نشد. قاتل در توقیف ماند و پرونده‌اش تکمیل شده وبدادسرا فرستاده شد کـه در دائـره بازپرسی شعبه یك تحت رسیدگی قرار گرفت

تقی نه ماه پس‌ازاین جنایت زنده بود که سه ماهش را در زندان بسر برد و چون بسختی دیوانه شد بدارالمجانین انتقالش دادند که پس ازشش ماه تقریبی در آنجا مرد.

همسر سیما کیست؟

برای اینکه خوانندگان عزیز بحوادث آینده بیشتر آشنا باشند ناچاریم از شخصیت جوانی که با دختر کریمی عشق می ورزیده وبالاخره وی را ربوده و

پنهان کرده بود بیشتر تعریف کنیم .

این پسر که «احمد» نامیده میشد ازپدر ومادرآذربایجانی بوجود آمده بود وترتیب وتحصیلش درتهران تکمیل گردید .

وی یگانه فرزند خانواده میر سبخیان بوده و پدرش که هنوز زنده و هم اکنون از ممر آموزگاری امرار معاش مینماید در آن موقع ها درس تاریخ وجغرافیا میداد .

خانواده میرسبخیان که از عدهٔ انگشت شماری تشکیل می‌یافتند و باوضع بی‌سروصدائی زندگی میکرده‌اند چندان تمول نداشته بلکه می‌توان گفت که اندکی تهی دست هم بوده اند .

اما این تهی‌دستی آنقدرها درخارج جلوه نداشت زیرا آقای « ابراهیم میرسبخیان» مردی بامناعت وبلند نظروبسیارمبادی آداب بوده و بقول معروف با سیلی همیشه صورت خود وخانواده‌اش را سرخ نگاه میداشته است .

میرسبخیان معتقد بودکه هیچ سرمایه‌ای سرشارتر ازقناعت و نجابت نیست و مردن درعزت برزندگی درذلت ومسکنت ترجیح دارد .

این زن ومرد بینوا باهمه تنگدستی خود «احمد» را بمدرسه سپرده و تا آخرین سال تحصیل که در دانشکده ادبیات برگذارمیشد تمام مخارج وی را با همان حقوق بخوروونمیر وزارت فرهنگ پرداخته بودند .

میرسبخیان متمایل بودکه پسرش درس بخواند وتربیت شود و در جامعه زندگی شریف وآبرومندی را در پیش گیرد .

میگویندکه فرزندان هر دوره را باید با رعایت مقتضیات همان دوره تربیت کرد .

علی علیه‌السلام :

«اولادان شما برای روزگاری که غیرازروزگار شماست آفریده شده‌اند پس شما هم درقانون پرورش این نکته را مراعات نمائید»

یعنی فرزندان خودرا طبق تقاضای دوران‌آینده بار بیاورید.

آقای میرسبخیان روی اصل تعصب‌وتوجه‌شدیدی که بمبادی قدیم داشت این نکته رااز خاطربرده بود واصرار عجیبی بخرج میداد که «احمد» مانندپدر خود مردی خشك وپیرو اصول‌واساس خانوادگی ازآب درآید امامتأسفانه این اصرار بنتیجه مطلوب نرسید .

گذشت روزگار ، تحصیل ، آمیزش و آشنائی با همشاگردیها ودوستان مختلف‌از شهرهاومذهب‌های گوناگون چشم‌و گوش احمدراباز کرده وویراجوانی متجدد وامروزی بارآورده بود

«انیس» دختر دائی احمد که‌در رضائیه بسرمیبرد ازکودکی بنام‌وی نامزد شده بود ولی‌این پسر تحصیل‌کرده وخودسر برادرزاده مادرش‌راچندان‌دوست نمی داشت واساسا حاضر نبود باوی‌ازدواج کندوازآنجائی که بسیار خونگرم‌وعصبانی

بود برخلاف تربیت قدیم رسما بپدر ومادرش اظهار کرده بود که وی بادوشیزه‌ای مطابق سلیقه خود ازدواج خواهد نمود .

این صراحت لهجه که در فرهنگ آقای میرسبخیان جز یك، نوع بی حیائی ودریدگی عنوان دیگری نداشت پدر ومادر رادرحق یگانه میوهٔ عمرشان سخت بخشم انداخته بود اما احمد خیلی زیاد بتمایل ورضای پدرومادر اعتنائی نداشت .

درآنروزکه مرغ دل این پسر بطرف سیما بال وپر کشید بپدرنك موضوع را بمادرش اظهار نمود ولی ازطرف آن بانوی قدیمی جز نفرین وناله پاسخ دیگری دریافت نداشت .

احمد دیگر ازکمك ومساعدت پدرومادرش چشم پوشیده وتصمیم گرفته بود شخصا از سیما خواستگاری کرده وویرا بعقد خویش درآورد .

این خواستگاری یك بار بصورت نامه درآمده ودرتجارتخانه بآقای حاج محمدعلی کریمی رسید اما حاجی که مردی مادی و بازاری بود همینکه درخلال آن نامه موضوع تحصیل وتربیت واین حرفها را بجای پول وملك ومال مشاهده نمود کاغذرا به دور انداخته و شفاها پاسخ منفی داد .

دیگر نامه نگاری احمد هم تکرار نشد وچون نمیتوانست باآشفتگی درونی خود پیش پدرومادرش زندگی کند لذا ازآنها جداشده واطاقی دریکی ازبالاخانه‌های خیابان نادری اجاره کرده ودرآنجاییکه وتنها بسر میبرد .

احمد از لحاظ تحصیل وتربیت جوانی بسیار شایسته بودوازحیث عواطف و احساسات هم نمونه کاملی ازانسانیت شمرده میشدومخصوصا دست ودلی گشاده و چشمی سیر داشت اما یك عیب بزرك دروجوداین جوان بود که میرفت تمام هنرهایش رانابود سازد وآن عیب عصبانیت شدید این پسر شاعر منش بود. وه، جوان اینهمه عصبانی، اینهمه زودرنج وحساس، اینقدردل نازك واحساساتی !راستی این عاطفه در وجود احمد بسرحد جنون رسیده بود .

باری، پس ازآنکه باسیما ازدواج کرد دیگر پدرومادرازوی دوری گرفته وبنام یك فرزند «عاق شده» برای همیشه چشم ازاو پوشیده بودند. میرسبخیان وخانمش سیمارادختری هرجائی وولگرد میدانستند که دروسط خیابان بطور تصادف باپسرشان برخورد کرده وبهمراه وی راه افتاد وننگی بدین بزرگی رابصورت ازدواج قانونی درآورده است وهمین معنی ایجاب کرده بود که احمد باهمسرجوانش ازمحیط زندگی پدرش که درچهار راه عزیزخان خانه وبساط داشته‌اند کناره گرفته ودرمحله «فخرآباد» خانه کوچکی اجاره کرده وبا وضعی غریب واربسر برد

درخلال این احوال خاله‌زاده احمدهم که جوانی کوتاه قامت و «گوشتالو» بودوابوالقاسم فرشچی نام داشت ازآذربایجان بعزم تجارت فرش وارد تهران شده واز اینجا آنجا سراغ احمد راگرفته ودر منزل وی بطور موقت اقامت گزیدوبعد برای خوداطاقی اجاره کرده وبدانجا انتقال یافت اما گاه وبیگاه بسراغ خاله‌زاده خود میآمد ودرگردش وتفریح باهمان استتاری که احمدوسیما ناگزیر بودنددرزندگی

خود بکار برند باآنها شرکت میجست و بطوریکه اطلاع یافته‌ایم پس‌ازچندی احمد منزل‌خودرا ازخیابان فخرآباد بامیریه انتقال داد ودر کوچه شیبانی در عمارتی که اکنون خراب شده اقامت نمود .

آغاز بدبختی

دریکی ازروزهای آخرمهر که هوا رفته‌رفته بسرما میل میکرد وطوفان پائیز غرش وغریو سهمناکی می‌افکند ضمن گزارشهای روزانه باداره شهربانی اطلاع داده شدکه‌در انتهای خیابان «امیریه» درکوچه‌ای که پس از چندپیچ و خم بمیدان دروازهٔ قزوین باز میشود جنایتی مبهم‌و مرموز باوضع بیسروصدائی اتفاق افتاده که مورد تعجب ووحشت‌رئیس کلانتری بخش گردید وهرچه بیشتر کوشش بعمل آمد قاتل شناخته نگردید .

بیدرنك از طرف ادارهٔ کل شهربانی آقای عمادی باز پرس زبر دست به اتفاق یکنفر پاپور ویك‌پزشك قانونی بمحل حادثه اعزام‌شدند تا ازکیفیت جنایت پی باسرار آن برند .

دوروودی حیاط بجانب‌جنوب باز میشد وپس‌ازپیچیدن ازیك دالان‌تقریبا تنك صحن خانه آشکار میگردید .

بیش ازسه اطاق ودو زیرزمین درآن حیاط کوچك گنجایش نداشت یك حوض سنگی‌هم‌که تاکمر بیشترآب نداشت در وسط یك باغچه محقردیده میشد.

عمادی ازجلو وهمراهانش بدنبال‌پله‌هارا گرفته بالارفتند طرف دست‌راست دری‌گشوده میشدکه ماموریـن شهربانی را باتاق راهنمائی‌میکرد.

جوانی بلند قد و باریك اندام با موهای مجعد و فراوان بـرروی یك تختخواب سفری افتاده بود و ملافه‌ای سفید تا محاذی پیشانی روی وی را می پوشانید .

این جنازه احمد بودکه با قلبی سرشار از عشق سیمای عزیزش درزیرآن پوشش سفید رنك بخواب ابدی فرورفته‌بود .

پزشك قانونی قلمی‌پیش‌گذاشته وروپوش را ازصورتش کنار کشید. چشمانی نیمه بازودهانی باآخرین لبخندکه یادگار آرزوها وتمنیات یك جوان ۲۳ ساله بود آشکار گردید.

لبهاپریده رنك‌وچهره زردفام وپیشانی درسایه بالهای مرك وفروغ‌ابدیت جلوه وجمالی دیگرداشت که‌بیننده را باحترام وادار میکرد .

دکتردست خودرا بر قلب‌جوان گذاشته‌وپس‌ازمکث‌مختصری کلاه خویش‌را باحترام بلندکرد واظهارداشت :

– این قلب بکلی ازکارافتاده است !

وبعد بمعاینه پهلو وشکم واندام مقتول پرداخت وپس‌ازیك سلسله تحقیقات طبی و دقیق‌که بقدر یکساعت طول‌کشید بدین نتیجه رسیدکـه وی بوسیله سم

« استرکنین » کشته شده ودرطول مدتی که سم مزبورجریان خودرا طی میکرده با هیچ درمان و دارو برخورد ننموده یعنی هیچکس بربالین مسموم حضورنداشت تا چاره جهت التهاب درونیش اندیشیده واقداماتی بمنظور عقیم ساختن اثر زهر بعمل آورد.

تحقیقات طبیب تکمیل شد وپروانه دفن صادرگردید. در این موقع آقای عمادی به احوال افراد خانواده پرداخت تامعلوم شودکه جریان این حادثه ازچه قرار بوده‌است.

درآن خانه جزیك دخترجوان بسن ۱۸ سال ویك بانوی سالمندکه سمت پرستاری خانواده را بعهده داشت کسی دیگرنبود.

این دخترهمان سیمای تیره‌بخت بودکه بی‌فکری ولئامت پدر وبی انصافی زن پدر وبالاخره طوفان عشق زندگیش را باین ساحل پرتاب کرده بود.

آقای عمادی ابتداآن دخترك سیاهپوش را تحت بازرسی‌قرارداد:

– اسم شماچیست؟

دخترجوان بادستمال کوچکی که دردست داشت اشك چشم خود را خشك کرده وباصدائی که گوئی درنتیجه شیون‌وفریادبسیارسخت گرفته‌وخسته‌شده‌بود گفت:

– عفت.

بازپرس نگاه عمیقی بچهره مهتابیش‌افکنده وبتحقیقات خود ادامه داد

چند سال دارید؟

– بیست ویکسال

آقای عمادی رویش‌رابطرف پایورشهربانی برگردانید و بالحن مغرورانه گفت:

– من هم درنخستین لحظهٔ که این خانم را دیدم اینطورحدس زده بودم. آری بیش ازاین حدود سن وسالی ندارد.

و بعد پرسید:

–آیا پدر شما زنده‌است؟

– خیر درسن هفت سالگی پدرم را ازدست دادم.

– مادر چطور؟

– دو سال بعد ازفوت پدرم مادرم نیزمرد.

– پس درکفالت چه کسی بسر میبردید؟

– عمویم مرا بزرك کرد.

–آیا شوهر هم اختیار کرده‌اید؟

دراینجا دخترك بگریه افتاده وهمچنان بحال گریستن پاسخ داد:

– آری!

وبعد مثل آنکه باخود حرف بزند گفت:

– چه بدبختی عجیبی بود!

– شوهرتان کجاست ؟

هنوزجنازه را بیرون نبرده بودند . دخترنگاهی بهیکل شوهر جوانش انداخته وبا سراشاره‌ای کرد وهیچ نگفت.

– عجب ! این جوان شوهر شما بود.

– آری شوهرعزیزم بودکه ازجان شیرین بیشتردوستش میدارم.

– نام این مقتول چیست ؟

– احمد

در این موقع آقای عمادی قدری سکوت کرده وسپس لبخندی زده گفت:

– عجب فراموش کرده‌ام که بپرسم اهل کجا هستید .

عفت بالهجه مصممی پاسخ داد :

– بندر پهلوی .

– اهل بندرپهلوی هستید ؟ اتفاقا هیچ بالهجه محلی صحبت نمیکنید.

– ببخشیدآقـای بازپرس . شما ازوطن اصلیم پرسیده‌اید ومن هم حقیقت را ابرازداشته‌ام ولی چون اززمـان کودکی تاکنون هنوزبگیلان مسافرت نکرده‌ام نباید بالهجه گیلانی‌ها تکلم نمایم .

– پس معلوم میشود محل اقامت شما دربندرپهلوی نبوده‌است .

– خیرمن دراین تهران بزرك شده ودرهمین جا شوهراختیار کرده‌ام.

– آیا احمد متوفی‌هم باشما همشهری بوده ؟

– شوهر من اصلا لاهیجانی بوده منتها مثل من در تهران اقامت داشته است .

– چند سال است شوهراختیار کرده‌اید ؟

– هفت ماه

– آیا فرزندی هم خدا بشما داده

– خیر ، اولاد نیاورده‌ام .

– دراین خانه جز شماکس دیگری اقامت دارد ؟

– فقط یك خدمتکار.

– نامش چیست ؟

– فاطمه

بازپرس موقتا بازپرسی «عفت» را تعطیل کرده زن چهل و چند ساله را احضار نمود .

– اسم شما چیست ؟

– فاطمه که هنوز مادرانه برای احمد زمزمه میکردآه سردی کشید و گفت

– آقا نام من فاطمه است .

– چند سال دارید ؟

– چه عرض کنم ازچهل گذشته‌ام ودیگر بیشترش را نمیدانم .

– شما کجائی هستید ؟
– من اهل یزدم آقا
– تصدیق میکنم ازلحن شما پیداست خوب بگو ببینم در این خانه سمت شما چیست ؟
– خدمتکار
– شما با این جوان مقتول چند سال آشنائی دارید ؟
– ازوقتی که عروسی کرده‌اند .
– مثلا چند سال
پیرزن کمی فکر کرده گفت :
– قریب هفت ماه است که باین ناکام خدمت کرده‌ام .
– روابط آقا باخانمش چطور بوده .
– بسیارخوب ، همدیگررا مثل بت پرستش میکردند .
– پس قاتل این آقا کیست ؟
چه عرض کنم من که چیزی نتوانسته‌ام ازسبب خودکشی این جوان جاهل دریافت نمایم .
– مگر خودکشی کرده ؟
– آری آقا . احمدخان خودش راکشته ما نفهمیدیم علتش چه بوده وچطور نصف شب بسرش زده که بچنین کاری اقدام کرده است .
آقای عمادی روی خودرا از پیرزن برگردانیده دوباره با سیما بگفتگو پرداخت .
– خانم نزدیکتر تشریف بیاورید وآنچه که راستی وحقیقت است بازبان ملایم وساده برای من تعریف کنید تا بفهمم که این حادثه چگونه بوجود آمده و برای چه این جوان خودراکشته است .
عفت چند قدم پیشتر آمده و گفت :
– هیچ اتفاق تازه‌ای رخ نداده بود واحمد درمدت این هفت ماه که باهم بسر بردیم کوچکترین اختلاف درزندگی نداشتیم .
بدین ترتیب پرونده ابتدائی تکمیل وبداد سرا فرستاده شد تا قضیه در جریان قانونی بیفتد وهنگامی که مامورین شهربانی خانهٔ محل حادثه‌را ترک میگفتند ازکلانتری چند نفرپاسبان خواستند تا همسروخدمتکارمقتول را درمنزل خودشان تحت نظر بگیرند چون درنظرعمادی «سیما» مورد سوء ظن واقع گردیده بود .

بازهم بدنبال گمشده

ازاین طرف «سیما»ی تیره‌بخت که درپرونده عفت شناخته شده بودتحت نظر شهربانی درخانه خود بازداشت شده وبکشتن شوهر تیره بخت‌ترش احمد متهم است وازآن طرف پدر و برادرش هنوز درجستجوی وی کو بکووخیابان به

خیابان میکردند.

این پدر و پسر که ازهمه جا نومید شده بودند بقصد پیدا کردن سیما بشهر نو ناحیه ده طهران میرفتند، بدون اینکه پرویز و حاجی محمدعلی لب بسخن بگشایند ومقصود خودرا ابراز دارند چندلحظه بچهرهٔ هم نگریسته و بعد هر دو از جا برخاستند و باهم ازمنزل بیرون رفتند، چه بگویند موضوع قابل گفتن نبود.

درطی راه تا بایستگاه اتوبوس برسند حتی یك کلمه هم میان این پدروفرزند ردو بدل نشده بود مثل اینکه ازهم شرم داشتند وچنان تحت تاثیر افکار پریشان خود واقع شده بودند که گوئی ازخود هم خجالت میکشیدند.

هردو درکنارهم برروی صندلی اتوبوس قرار گرفتند وچرخهای ضخیم و درشت ماشین هیولای اتومبیل را بروی سنك فرشهای خیابان میغلطانید، درمیان این اطاق وسیع که یك عده زن ومرد وکودك را ازیك گوشه شهر بگوشه دیگر میبرد وغرش کنان طول خیابان را در می نوردید پدر وپسری آرام وغمگین پهلوی هم قرارداشتند که ازفرط تشویش واضطراب چیزی نمانده بود دیوانه شوند.

هرکس بدنبال کاری میرفت که هدف زندگیش بود وجمعیهم بقصد خوش گذرانی وعیاشی بدانجا عزیمت کرده بودند ولی کریمی پیرمرد وپسرجوان ودانش‌جویش که هردو محترم وهردو درحد خود متشخص بودند باآنجا چه کارداشتندو درآن بیغوله کدام گمشده را میجستند.

راستی زن عجب بلای مهیبی است! عجب موجود موذی آزار کننده‌ایست زن عجب درد بیدرمانیست. ایکاش کارخانه آفرینش طوری ساخته میشد که برای خلقت انسان نیازی بوجود زن نبود واساسا جنس زن آفریده نمیشد.

چه خوشبختند خانواده‌هائی که دختر ندارند وچه خوب گفت آن بانوئی که بربالین یکدختر آلوده دامن وفریب خورده نشسته بود:

«اگرزن باردار بهنگام وضع حمل سنك بیندازد بهتراست که دختر بیاورد» آخ که چقدراین عنصر لطیف زود میشکنند وزود آلوده میشود و زود دستخوش لغزش واشتباه میگردد.

این چه عضو منحوسی‌است که اگراندکی لکه ننك بخود بپذیرد یکباره یك خانواده بزرك وآبرومند را حقیرو بی‌آبرو سازد وآن لکه کوچك بیك چشم زدن تا دورترین زوایای اطراف خودپخش شده وهمه را بننك میآلاید. ولی بازهم نه! نه! دخترآیت رحمت وفرشته عشق ومحبت است.

اگر دختر نبود، اگر زن نبود دنیا لطف وصفائی نداشت.

این جامعه است، این محیط است وبالاخره این‌خودمانیم که بافساداخلاق وآشفتگی تربیت خویش عزیزترین ونفیس‌ترین اعضای خودرا بننك میکشیم. آری دخترقربانی بی‌گناه ومظلومیست که در قربانگاه خود خواهی وجهل و ناشایست کاری خودمان دست وپا بسته فدا میشود.

آیا اینجا را، این ویرانسرارا، این غمکده حزن‌انگیز وننك‌آلود و

شرم آوررا جزما ،جزاجتماع ما، کس دیگری بوجود آورده‌واین یك مشت زن بی آبروو نانجیب راکه‌همچون قوای مرك وموت وفساددرناحیه ده طهران‌متمرکز شده‌اند جزماکه اهل تهرانیم کدام ظالم تبهکارمنزل‌داده است ؟؟.

درگوشه همین ناحیه پرویز وپدرش‌ازاتوبوس پیاده شده ومدتی سراسیمه بصورت هم خیره مینگریستند وچون چشمان هردو پرازاشك شده بودو نمیخواستند گریه خودرا بهمدیگرنشان دهند بی‌اختیار سربزیرافکنده ودست ودستمال خویش را بروی چشم گذاشتند.

بالاخره کریمی پرده سکوت را پاره‌کرده واظهارداشت :

کجا میرویم، چگونه جستجوی اوراکرده وازکی بپرسیم ؟

پرویز جوابی بگفتار پدرنداد وکورکورانه بدنبال وی براه افتاد .محیط شگفت انگیزی بودکه باهمه غوغا وهیاهوبازهم همچون‌گورستان خاموش بنظر میآمد. بااینکه آفتاب مثل همه‌جا برآن‌کوچه های کثیف وخانه‌های تنك و کوتاه می‌تابید معهذا سراسر دریك مه‌غلیظ وغبارانبوهی فرورفته وتاریك بود، همه باهم بودند ولی‌همدیگررا دوست نمیداشتند ودرعین اجتماع تنها ووحشت‌زده بسر میبردند، همه میخندیدند اما خنده‌شان دلنواز وعمیق نبود چنانکه گوئی بزاری زارگریه میکنند.

درآن جا عشق نبود ، عفت نبود ، حیا وحجاب نبود ، شرم وعصمت‌نبود درتمام آن محله آوای‌کودك بگوش نمی‌آمد. راستی که آن محله از غوغای زندگی محرم بود.

زنانی جوان وبی‌آبرو . باچهره بی‌رنك ورو واندام نیمه عریان خود درآن خرابه مانندکرم میلولیدندکه نه تنها از عواطف انسانیت بهره نداشتند بلکه ازخود هم بی‌خبر بودند. دلشان حتی بحال خودشان هم نمیسوخت و نفس‌خود را هم فراموش کرده بودند .

اینها فقط بلد بودندکه بانفرت‌انگیزترین‌کلمات عابرین را بخود متوجه ساخته وبکلبه خراب خود دعوت‌کنند.

در طول وعرض آن ماتم سرا یکنفر انسان که سر بتنش ارزش داشته باشد دیده نمیشد .

فقط یك مشت سرباز فلك زده و یکمده دهاتی نادان و دور افتاده ، یکدسته تریاکی‌خمار آلود اینجا وآنجا مورد شوخی آن زنان در مدر قرار میگرفتند .

کریمی وپرویز عقب سیمای بدبخت خود درآن خرابه مدتی این طرف و آنطرف می‌گشتند وبا نفرت تمام بزندگی آن زنان هرجائی وآن بدبختانی ک درآن ماتمکده بسرمیبردند نگاه کرده وافسوس میخوردند نشان سیما را ازچند نفر پرسیدند وبالاخره ازاین چند ساعت‌گشت وگذرکوچکترین اثری ازآن‌گمشد. سیه روزگار بدست نیاوردند فقط باین نتیجه رسیدندکه دختر یتیمشان در آر

قبرستان زنده بگور نشده است.

بهنگام غروب هردو باوضعی منفعل وخجلت‌زده از آنجا بخانه خود باز گشتند اما درعین حال خدارا شکر میگفتند که سیما فاحشه نشده‌است.

• • •

عفت تحویل زندان موقت گردید.

پیش‌آمد عجیبی بود! دراولین شبی که این دخترك بدبخت درزندان‌زنانه شهربانی قدم گذاشت قیافه زیبا، چشمان سیاه وسحرانگیزقامت موزون وموهای بلند خرمائی وازهمه مهمتر حرکات موقرانه و رفتار مودبانه‌اش که نشانه یك روح بلند وبا عظمتی بود تمام زندانیان و مامورین را بحیرت انداخته ودر هر دقیقه صدها چشم متوجه اوبود.

سیما کجا و زندان شهربانی! اگر طبیعت غدار مادر این دختر زیبا را از او نگرفته بود، اگر پدر جنایتکارش‌این گل معطر قشنك را بجای آنکه درگلدانی تمیز تربیت‌کرده واز رنك وبوی آن لذتی ببرد دور نینداخته وپژمرده نساخته بود اگر محیط جنایت آلود تهران بزن پدرهای بی‌تربیت نیاموخته بودکه‌حتما بافرزندان شوهر بنظر کینه وحسد نگاه‌کرده وآنها را بااولاد خود فرق‌نگذارند واگر روزگارکه کارهایش بمسخره بازی شبیه‌تراست این همه ترشروئی بیجهت باین دخترك ملوس نشان نمیداد امروزسیمای محبوب وقشنك بجای زندان‌موقت شهربانی سامان خوشرنگی‌داشت.

سیما وارد زندان زنانه‌گردید واز خجالت وشرمندگی بگوشه‌ای رفت و مشغول گریستن شد.

سیما درآن ساعت هدف هزاران تیر مصیبت‌بود، مصیبت‌بیمادری، بیپدری، کشته شدن احمدکه همه چیزش درراه عشق او قربانی شده بود ولی اینهاجزء گذشتنی‌ها وخواه وناخواه ناگزیربود که تحمل‌کند مصیبت بزرك ووحشت‌زاکه درآستانه درزندان انتظارش را میکشید آن بودکه پدرش اورا شناخته‌ومحلش را پیداکند.

حاج محمدعلی کریمی پدر او هنوز پس از هفت ماه بشهربانی مراجعه میکرد اووپسرش پرویز نمیتوانستند تحمل نمایندکه دختر وخواهرش در تهران مفقود شود وازاو خبری بدست نیاید.

اغلب روزها بشهربانی مراجعه نموده واز رجال معروف وهرکس دیگر که احتمال تاثیر درکلامش میدادند توصیه برای سرلشکر آیرم رئیس شهربانی میاوردند.

جلسه دوم بازپرسی

در روز بعد سیمارا برای دومین بار بدائره بازپرسی دادسرا بردند، بازپرس ضمن سئوالات عدیده ازاو پرسید:

آن شبی که این قتل اتفاق افتادکی درخانه شما بود ؟

- جز خاله زاده شوهرم هیچکس دیگر نبود ، اغلب شبها بخانهٔ ما میآمد وبامن وشوهرم اظهار محبت زیاد میکرد وچون شوهرم باو اجازه داده بودکه هروقت میخواهد بمنزل ما بیاید اوهم غالبا اوایل شبها که از گردش خیابان برمیگشت بمنزل ما میآمد واگر شوهرم نبود می نشست تااو مراجعت میکرد

- تاچه ساعت آن شب منزل شما بود ؟

- تا چهارساعت ازشب گذشت ووقتی شوهرم آمد بفاصله کمی رفت .

- خانم راست بگوئید بچه وسیله وچرا شوهرت راکشتی؟

ازشنیدن این کلام بلافاصله قطرات اشك ازچشمان سیما جاری شدو بغض گلویش راگرفت بطوری که نتوانست جواب بازپرس را بدهد پس‌از چنددقیقه که بازپرس جوابی نشنید گفت :

— خانم منتظرجواب شما هستم چرا ساکت هستید ؟

— من درجواب شما متحیرم ، من شوهرم را میپرستیدم واو را از جان خودم عزیزترمیدانستم ، من تمام مقدرات خودم را به محبت او متصل نموده و از همه چیزدرراه او صرف‌نظرنمودم بنا براین چگونه ممکن است من بدست‌خودم او را بکشم .

— خانم ادله حاکی است‌که شما مرتکب قتل‌او شده‌اید ونمیتوانیداعتراف نکنید زیرا مسلم است‌که این جوان مسموم شده وهیچکس دیگرهم جزشماوآن کلفت شما درخانه نبوده اگرخودکشی‌هم میکرد علتی داشت ویایادداشتی‌مینوشت.

— آقا ، من بی‌تقصیرم و بی‌جهت مرا متهم میکنید سؤالات دیگری نیز بازپرس ازسیما نمود ومجددا اورا بزندان فرستاد . موقعیکه میخواست از عمارت دادسرا بیرون‌آید ناگهان واقعه وحشتزائی برایش اتفاق افتادکه تمام اعصابش را ناگهان بلرزه درآورد ، پاسبانی‌که همراهش بود ، ملتفت این وضع شده و نگاه تعجب آمیزی بطرف او کرد .

سیما پدرش را دیدکه درجلویش باقدمهای تند میرود وازدیدن اورنك از رخسارش پرید وقدمهایش درهمانجا خشك شد ولی خوشبختانه پدرش متوجه او نشده وگذشت ، پشت سراو سیما باپاسبان بطرف زندان رفت .

بازپرس تمام جهات پرونده را درنظرگرفته و مجرمیت این دخترکه پیش او بنام عفت معرفی‌شده مسلم می‌دانست وتعجب داشت ازاینکه بهیچ وجه‌اعتراف بجرم نمیکند .

او از اولین دیدارمفتون چشمان سحار وابروان زیبا واندام متناسب این دخترکه بعقیدهٔ او مسلما قاتل بود شده وازبیانات محکم وفهم و دقت این دختر مبهوت گردیده بود .

برای سومین جلسه بازپرسی سیما دعوت شد ، در این جلسه‌فاطمه‌خدمتکار او وخاله زاده مقتول نیزدعوت شده بودندکه مواجهه بعمل‌آید این سه نفررو برو

شدند واولین دفعه فاطمه خدمتکار صریحا گفت:

ـ من دراطاق خودم طبقه پائین بودم ووقتی بالا آمدم دیدم خانم گردی را در استکان حل میکند ، من تعجب کردم که چه چیزاست ازمن پنهان میدارد وهمان موقع سوء ظن بمن دست داد ووقتی آقا کشته شد فهمیدم آن گرد چه بوده که از من پنهان میکرده است و نیز درجواب وسؤال بازپرس گفت چند روز بود که میانه این زن وشوهر بهم خورده و بایکدیگر روابط خوبی نداشتند وخانم بدگوئی پشت سرآقا میکرد .

سیما پس ازشنیدن این کلمات درجواب سؤال بازپرس گفت :

اینها دروغ است و اساسا تشکیلات دادگستری شما جز اجـراء جنایت کار دیگری انجام نمیدهد ، شما مرا که یك دختر تحصیل کرده هستم با یك عده دزد وجانی درگوشه یك اطاق مرطوب انداخته اید که هرروزدرس جنایت بمن میآموزند شما ازمن به تنهائی سؤالاتی بمیل خود میکنید وجواب هایم را هرچه میخواهید مینویسید ومن هم ازترس همه را امضاء میکنم درحالیکه نمیدانم چه نوشته اید .

بازپرس کلامش را قطع کرده و باملایمت گفت :

خانم ، این حرفها خارج ازموضوع است و چون خانـم فهمیده و تحصیل کرده ای هستید البته باید بدانید که مطابق قانون استنطاق مخفی است .

ـ بلی میدانم که قانون استنطاق را مخفی کـرده و بمستنطق اختیارات وسیعی داده ولی اگر این کلمات بدبختی جدیدی برای من تولید نکند اجازه می خواهم بگویم که همین قانون غلط ومزخرف موجب هزارها جنایت شده وخانواده های زیادی رابدنام وبدبخت کرده است .

آقای عمادی بازپرس که سخنان این خانم جلب توجهش رانموده وانتظار نداشت چنین کلماتی از دهان او بشنود درحالیکه خیره خیره بقیافه سیما نگاه می کرد قلم را زمین گذاشت و گفت :

ـ خانم ، این فرمایشات شما را من نمی توانم بسکوت بگذرانم ، شما بچه دلیل میگوئید هزارها جنایت بوسیله این قانون غلط شده ، آیا کجای این قانون غلط است .

ـ بوسیله این قانون است که بازپرس هرچه میخواهد درپرونده اززبان متهم بدبخت نوشته واورا وادار بامضاء میکند ، اغلب متهمین سواد ندارند وآنهائی هم که سواد دارند درموقع بازپرسی روحیه خودرا ازترس باخته وبدون کمترین توجهی صورت مجلس را امضاء میکنند وبرفرض هم که امضا نکنند اگر بازپرس جنایت کار دلش بخواهد فورا مینویسد که متهم استنکاف ازامضاء نمود وقانون هم این عقیده بازپرس را معتبرشناخته است .

فتنه زیبائی

این جریان تاآنجاکه از باز پرسی ها وتحقیقات پی در پی استنباط گردید شخص عفت قاتل «احمد» تشخیص داده شد ودلائل مستنطق هم دراین موردکافی و

قوی بود زیرا :

۱- این جنایت بوسیله زهر صورت گرفته و زهر را هم با غذا آمیخته و بخورد مقتول داده بودند .

۲- خوراک احمد هم بوسیلهٔ فاطمه سلطان تحت نظر مستقیم عفت تهیه میشد و اگر مسموم بود حتماً سیما و خدمتکار هر دو از آن اطلاع داشتند .

۳- عفت در حضور مستنطق فاطمه سلطان را تبرئه کرده و بر بی گناهی آن پیرزن قسم یاد کرده بود .

٤- ولی فاطمه سلطان نه تنها بر برائت ذمه عفت قسم نخورده بلکه گزارش کوچکی راجع بسوء تفاهم بین عفت و احمد و حل کردن یک ماده سفید در گیلاسی آنهم در شبی که این واقعه پیش آمده داده بود .

٥- دور بنظر میآید که احمد خود را مانند خاله زنکها با زهر کشته باشد زیرا اگر خیال انتحار داشت مطابق «مد» روز بوسیله اسلحه گرم و در صورت فقدان آن دست کم با کارد خودکشی میکرد .

٦- طبق اقرار صریح سیما برای مقتول پیش آمد تازه‌ای نکرده بود که منجر بخودکشی وی گردد .

۷- و هیچ یادداشت و سندی از احمد بجای نمانده بود که حاکی از اقدام بخودکشی وی نماید

۸- از جوانی تحصیل کرده و متجدد مانند احمد بعید بود که بدون تنظیم وصیت نامه و اطلاع مستقیم بشهربانی و دادسرا یک چنین عمل مخوفی را انجام بدهد، زیرا بدیهی است که میدانست پس از مرگ وی خانواده‌اش دچار زحمت خواهند شد.
باری دلائل مستنطق بمنظور محکومیت «عفت» که نام مجهول «سیما» باشد بهیچوجه قابل خدشه و تضعیف نبود و متهم چاره‌ای نداشت جز آنکه به بگناه خود اعتراف نماید و لی معهذا سیما از خود با تمام قوائی که داشت دفاع می کرد .

* * *

فکر کنید این سرگذشت دختر تیره بختی است که در کودکی مادر مهربانش را از دست داده و زیر عذاب و شکنجه پدر و زن پدر با بجوانی گذاشته و تازه که خواست یک گل از هزار گل آرزوی وی شکفته شود و با جوانی که از جان خود او را بیشتر دوست میداشته زندگانی نوینی آغاز نماید از پرتگاهی چنین عمیق و مخوف سقوط کرد .

از یکطرف راز نهفته‌اش که میخواست تا آخرین لحظهٔ زندگانی پنهان بماند باردیگر بچنگ پدر ستمکار خود نیفتد رفته رفته از پرده بیرون میافتد و مضطرب بود که طی جریان محاکمه پدر از دامن دو باره لکه خورده‌اش سر در آورده و بعذاب جاویدان گرفتار گردد .

از طرف دیگر کابوس فقر و تنگدستی که در نتیجه مرگ احمد بوی روی آور شده میرفت آهسته آهسته گلوی ظریفش را در میان پنجه های خود بفشارد، بدو نزدیکتر میگردید

ازطرفی هم خودرا بیگناه میدانست وهیچ دلیل دندان‌شکنی دردست نداشت که گریبان وی را ازچنگال بیرحم عدالت خلاص سازد. ازاینها همه گذشته این دختر مظلوم بفتنه دیگری افتاده بود که الهی هیچ آدمیزاد بدین فتنه مهیب مبتلا نگردد وآن زیبائی خیره کننده وی بود

سیما خوشگل بود، خوش مشرب وخوش اندام بود، خوب حرف میزد وخوب جواب میداد چون تحصیل کرده بود وبا زبان فرانسه هم آشنائی کامل داشت ودرآن موقع دختری که هم زیبا وهم دیپلمه باشدازتمام طبقات جلب توجه می کرد.

یك چنین لعبت دلربا و تربیت شده بادست سرنوشت به زندان شهربانی یعنی منبع فجور وفساد سوق داده شد و بدام یك عده عفریت وحشی گرفتار گردید. این دختر خوشگل درظلمت زندان همچون حور بهشتی بود که بعذاب جهنم دچارشده وبا مشتی دوزخیان سیاه‌رو وتباهکار همخوابه و همدم باشد ببینید آیا این رنج قابل تحمل است.

ازپاسبان زندان که ماموریت نگهبانی زندانیان تیره‌بخت را بعهده داشته گرفته تا بازپرس شهربانی تاقضات محکمه ابتدائی تاکارکنان دادسرا و تا ــ وتاوتا ... همه چشم طمع بدین متهم سپیدرو وسیاه بخت دوخته بودند وشعله‌های شهوت و حیوانیت از هر طرف زبانه کشیده و عصمت وی را تهدید می نمود چه خوبست که در اینجا چند سطر از یادداشتهای سیما را بیادبود شبهاو روزهای زندانش تکرار کنیم.

«اوه ... یادآن ایام بخیر . چه‌روزگاری بود که من سرگذشت زندانیان بیگناه را ازکتابفروشی های خیابان شاه آباد باقیمت گزافی خریده و با میل و علاقه تمامی شبها مطالعه میکردم و روزها که در مدرسه میخواستم جهت هم‌ـ شاگردیهای خود خوانده هایم را تعریف کنم مثل ابربهار اشك میریختم.

آیا ممکن است که یك نویسنده هم در آتیه سرنوشت سیاهم را بصورت کتابی درآورده و بدختران آیندۀ این کشورتقدیم دارد؟ وآیامیتوانم منتظرباشم که دوشیزه‌ای باحساسات ومهربانی من، بروزگار سیاهم اشك حسرت بیفشاند وبحال یکوجود بدبخت خواهرانه گریه کند؟

اوه‌! چه آرزوی عجیبی دارم وآدمیزاد چقدر درآرزوهای خودبلند پرواز وبی بندوباراست.

من کجا وقلب پاك ومعصوم دوشیزگان ایران کجا؟

من آنقدرمحروم وآنچنان نومیدم که ازهیچکس حتی از خدای برگذشت و مهربان خودهم انتظار وتوقعی ندارم.

ازروزهای فرخندۀ کودکی که با همسایه‌های خود برای بازیچه شمع روشن میکردیم تاکنون تصادف نکرده که بااین زبان بسته سوزان روبروشوم‌وراستی این شمع هم موجود زیبائیست ولیاقت داردکه پروانه قشنك بال وپر خود را

۱۶۳۴۴

درآتش عشق وی خاکستر کند وسر بردامنش گذاشته جان شیرین بسپارد . بعداز آنهمه نازو نعمت، آن ثروت وتجمل من‌درخانهٔ پدر وآن عشق وآشفتگیم بـه زندگانی کوچك ودوست داشتنی شوهراکنون درگوشه زندان درکنارشمع نیمه‌سوخته‌ای شب بروزمیاورم. ازکجا معلوم است که همدم بی‌زبان من‌درراه‌دلسوزی من اشك نریزد . آری اگرآتش قلب واشك چشمان من شمع بیروح را هم در آتش واشك غرق کند جادارد . خدایا مگرمن چه کرده‌ام .

* * *

دست وپا میکنند که خون احمد را بگردن من بیندازند .

بمن میگویند که : توشوهرخودرا مسموم کرده‌ای .

ای عجب، من که هنوزیك گنجشك را با دست خود سرنبریده‌ام ، من که به آزار هیچ موجود فکرنکرده‌ام ؛ منکه خود همیشه هدف تیر طعنه ومورد اذیت وعذاب پدروزن پدر بوده‌ام چه روحی خواهم داشت که دست بآزار کس دیگـر دراز کنم .

آنهم احمد عزیزم را بادست خود نابود سازم .

احمد محبوب من وشوهرمن وپشت وپناه من ، من درمیان تمام‌جوانان تهران احمد را ، همین احمد زشت یا زیبا ، دارا یا فقیررا برای خودانتخاب کرده بودم چگونه ممکن‌است که قاتل وی باشم .

گرفتم که من بادست خود درخوراك شوهرم زهر ریخته وبدین بی‌رحمی و قساوت احمد نازنینم را نـابود کرده‌ام وبالاخره قاتل‌شوهر خـود شده‌ام تازه گناهکار ومستحق مجازات نخواهم بود.

آیااین کینه وسنگدلی‌را من ازدامان مادرم برای جامعه ارمغان‌آورده‌ام یا این جامعه است که مراکینه ورز وسنگدل ببارآورده وآنقدرزهردرکامم ریخته که راه زهردادن را بمن‌آموخته است ؟!

کام من ازدست این زندگی ، این اجتماع ؛ این‌آداب ومقررات کهنه و فرسوده محیط از زهرمار تلخ تر است اگردست من‌کام دیگری را تلخ‌کند گناه من نیست .

***

چیزغریبی‌است دوکودك با یك ساخت ویك، ریخت ازیك نژاد دریك کشور بدنیا میآیند .

یکی درنتیجه داشتن وسایل زندگی وتحصیل وسایه محبت پدر ومادر و درمحیط علم ومعرفت دانشمند وتربیت شده وآقا و «جنتلمن» می‌شود ودیگری با فقدان همه چیز یعنی نه پدر و نه مادر ونه نان ونه‌آب در زوایای خرابه ها واعماق بیغوله هابا سگهای ولگرد ومردم هرزه بالاخره چاقوکش ودزد وجانی وقاتل ببار میآید .

آن یکی قاضیست وبرمسند قضاوت تکیه داده این یکی رادرمقابل‌قانون

وعدالت بحبس با اعمال شاقه وزجرعذاب واعدام میکند درصورتیکه اگراین مرد هم تحت تعلیم وتربیت صحیح قرار میگرفت بمدرسه میرفت وبا دوستان خوش اخلاق ومهربان آشنائی داشت ودرس عشق وفضلیت می آموخت وبفرنك مسافرت میکرد حتما مثل همسال خودوشاید بهتراز وی از آب درمیآمد

آیا جزفقدان لوازم معیشت وفساد جامعه و کثافت کاری اولیاء امورکدام عامل مسئول پرورش این چاقوکش لات جانیست .

آیابازهم قانون اجازه داردکه یك چنین موجود بیگناه رابگناه دیگران باعدام وحبس محکوم کند ؟ اگرقانون این اندازه حق کش وظلم پرور وهم بی شرم است پس لعنت براین قانون !

* * *

من دیروز هرکس که بوده ام امروز زنی قاتل شمرده میشوم آنهم قاتلیکه شوهر خود ، شوهربی گناه و شاعر منش و پر محبت خود را مسموم ساخته است .

امروزمرا باین تهمت آلوده ساخته ودرکنارچند زن جنایتکاروآلوده دامن نشانیده اند تازه برفرض محال اگرقاتل باشم اگرجانی وتبه کار شناخته شوم باید عقب قاتل حقیقی وجنایتکاروافعی بگردند .

ببینید که عوامل فتنه وفساد درجامعه چیست .

آنکس که دخترکی معصوم را بدین عمل شنیع وادار میسازدکیست آیا دوشیزه ای که هیجده سال تمام ازدست پدروزن پدرخود زهر ناکامی ومرارت چشیده اجازه ندارد یکلحظه درکام دیگری زهر بریزد ؟

آیا پدروزن پدرمن درمقابل قانون مجرم ومتهم نیستند ،آیا اجتماعی که مرد را بدون هیچ دلیل ومنطق درطلاق دادن همسرش آزاد میگذارد وبدواجازه میدهدکه مجددا ازدواج کند وپنجه شقاوت زن پدر را بگریبان دخترکی مظلوم وبی پناه میاندازد ودرنتیجه خانواده هارا ویران وخرابه هاراآباد میکنند مرتکب خطائی نشده وبازهم من بینوا دراینجا وآن قاتل بیچاره درآنجا گناهکارهستیم.

درد من بیدرمان است . درد من یکی ودوتا وده تا نیست تابتوانم دست کم در پیرامون چاره جوئی مدتی فکرکنم .

مادرم درآسمانها منتظرپروازمن است وپدرم درزمین از این وآن سراغ مرا میگیرد وبرادرجوانم کوچه بکوچه بدنبال من میگردد ولی خودم درگوشهٔ زندان درکناراین شمع نیم سوز اشك حسرت میفشانم .

اینجاکه من هستم زندان است یعنی محیطی که تبه کاران اجتماع را درآنجا جمع کرده ومطابق مقررات بجنایاتشان رسیدگی مینمایند درصورتیکه همینجا ،همین زندان وهمین تشکیلات که پدیدآورندهٔ قانون ومقررات وزندان است خودجنایت وفساد را بوجود میآورند وخود جانی تربیت میکنند .

آنجا راکه دادسرا ومرکزاحقاق حق ومسئول رسیدگی بخونها ومالها و

حقوق پایمال شده نام دارد یک عده دزد وبی ناموس وشهوتران احاطه کرده‌اند که جزحق وقانون بهرچیزی سرفرود می‌آورند وآنجاکه نظمیه نامیده می‌شود وباید نظم وانتظامات شهررا حفظ نماید بیش ازمشتی تریاکی و الکلی وجیب‌بر وخائن عضو ورئیس ومرئوس ندارد.

درست است که امروزدیگرزیبائی ، شادابی ونشاط دیروزرا ندارم امروز رنگم پریده وچشمانم ورم کرده ودست وورویم باخاك ودود ونکبت زندان آلوده شده وریختم را بکلی عوض کرده است ولی هرچه هست زنی جوان و تا حدی دلپذیرم .

من نمیدانم که تا چه درجه جوان بنظر میرسم ونمیگویم که دلپذیرم بلکه عمال قانون (!) وطرفداران حق ! وناموس ! وعدالت مرا دلپذیر و دلچسب می بینند .

از پاسبان زندان تانگهبان نظمیه تا مامور رسیدگی باموررزندانیان تا مستنطق ! تا قاضی وبالاخره همه وهمه بعصمت من چشم طمع دوخته و همه بمن قول میدهند که اگربآنها تسلیم شوم وکام شهوت بارشان را از شهد عفت خود شیرین سازم تبرئه خواهم بود، اینجاست که بی‌ناموس راتوهین میکنند وبی‌وجدان را خائن میشمارند ودزد وخیانتکاروفاحشه را محاکمه می‌نمایند.

اینها هستند که بقول خودشان ازحق وحقوق مردم دفاع میکنند ومیخواهند در یك کشور وسیع برای ۱۵ملیون مردم مکتب فضلیت وبهشت اخلاق بسازند و یك مدینه فاضله ، یك سوئیس منظم درآسیا بوجود بیاورند .

• • •

اینست مضمون کارتی که آقای «ع.پ» بازپرس محترم (!) برای من نوشته واینست نمونهٔ ازعدالت وپاکدامنی ونجابت قضاتی که میخواهند شمشیر برکمر بسته (!) از حقوق عمومی دفاع کنند .

«عفت عزیز» درنخستین لحظه که چشمان قشنك توبرق نگاهش را در قلب من فرو برد تاروبود وجودم باهتزاز درآمد وهمچون می‌زدگان مدتی مست ومخمور مانده بودم .

روح من ! تو نمیدانی که چقدرخوشگل وچقدرافسونگر و دلربائی وهمان بهتر که هیچوقت بی بزیبائی فتنه انگیز خود نبری ، چون میترسم شخصا عاشق خویش شوی و یکباره دل از دلجوئی عشاق بیچاره‌ات برداری .

این شعررا که شاعری گمنام برای معشوق خودساخته درحق توخوب مصداق پیدا میکند .

ترسم آنروزکه در آئینه « خود » نگری
عاشق خود شوی و دیده زمن در سپری

وخوشحالم که اکنون آئینه در دسترس تو نیست .

عفت قشنك ! این من ، این مسند قضاوت ومحکمهٔ عدالت . همه محکوم

اراده تو واسیریك اشاره‌ازگوشهٔ چشم توایم. تو اگر بخواهی بنیان عدالت زیروزبر خواهد شد . پرونده ها صورت دیگرخواهد یافت وقانون بسمت دیگر خواهد چرخید وخلاصه :

امروز در قلمرو دل دست ، دست تست

خواهی عمارتش کن ، خواهی خراب کن

«ع.پ»

اگر دراین کشور حق و حقیقتی وجود داشت ، اگر عدالت و انصاف براجتماع ما حکومت میکرد ، این قاضی ظالم و بی انصاف نیز بحق خود میرسید وسزای اندیشه های ناشایسته خویش را دریافت میداشت امافسوس که بقول آن شاعرتصنیف ساز :

«کاروان دزد وجرس دزد» «پاسبان دزد و عسس دزد»

بجای همه کس دزد دیده میشود وبجای همه‌چیز دزدی وفساد رواج دارد.

این مامورآگاهی که هرروز بیك بهانه از من دیدن میکند چیزهامیگوید دلباختگی‌ها وآشفتگی هانشان میدهدخود راکشته ومردهٔ من میداند.درصورتیکه من میدانم که دروغ میگوید وتازه اگرراستگو باشد من که دیگرپس ازاحمدعشق کسی رانخواهم پذیرفت .

احمد ، احمدی که تا آن درجه مرادوست میداشت ، مرامیخواست، برای من جان میسپرد حالا کجاست ؟ کجا رفت چرا مرا تنها و بیکس بدین روز تباه انداخت . عمادی مامورآگاهی بامن این‌طور حرف میزد:

ای فرشته ملوس ، حتما گناه ازشوهر توبوده که ازدست‌های قشنك مثل تو لعبت طنازی زهرقاتل چشیده واگر وی بتوخیانت نمیکرد حتما بسزای خود نمیرسیده است .

بیا من بتوقول میدهم که‌غیرتو دلبردیگرنگیرم وتراترك نکنم وبخاطرتو ازهرچه دارم دست بکشم و...

من نمیخواهم بیش ازاین سخنان بی‌سروته یکنفر نظمیه‌چی راکه بازنی زندانی اینطور نگاه میکند تکرارکنم . ولی این حقیقت است که‌هروقت‌نام‌احمد را میشنوم بدنم بلرزه درمیآید وچشمانم که دیگراشکهایش تمام شده بجای اشك سیل‌خون گریسته باردیگر غرق اشك وخون‌میگردد.

هروقت که بفکر مرد دیگری میافتم وبخاطرم خطورمیدهم که با دیگری هم آغوش شوم جهان در نظرم همچون شب تاریك میشود خدایا آن روز را برای سیما نیارکه عشق احمد را فراموش کرده و مهر دیگری را بقلب خود بپذیرد .

ازیادداشت‌های سیمای بدبخت فعلا میگذریم تا...

بازهم ماجری

مامورین اداره آگاهی تاآنجاکه توانستند دخترك مظلوم را بفحشاء وفساد دعوت کردند وچون جز گریه ودشنام و ناسزا چیزی دریافت نداشتند بناچاردرصدد تنظیم پرونده و احالهٔ آن بدادسرا گردیدند.

در این موقع برای نخستین بار آقای ... رئیس اداره آگاهی بزندان قدم‌رنجه کرده وآن زندانی زیبارا که همچون یوسف عزیز درزندان مصر بسرمیبرده و تیرگی محبس را باشمشعهٔ جمالش روشن میکرده از نزدیك تماشانمود : انصافا دخترك قشنك بود .وهیچ مانع نداشت که رئیس آگاهی شهربانی دوره‌رضاخان‌هم بدام عشق‌وی گرفتار گردد.

نزدیك‌تر رفت :

ـ خانم !

سیما که درآن موقع بربالش چرکین محبس سرزیبایش را تکیه داده و حالتی میان مستی وهوشیاری وبین خواب و بیداری داشت ازصدای تازه وارد رشته افکار دور ودرازش را ازدست داده و چهره بطرف وی بلندکرد و دهان خوش ترکیبش برای سخن گفتن بازشد اماچیزی نگفت و همچنان بگوشهٔ محبس خیره ومبهوت ماند .

باردیگر آقای‌رئیس صدای خشن خود را درفضای خاموش زندان طنین اندازساخت:

ـ خانم . بمن نگاه کنید،

سیما نگاهش را اززاویهٔ اطاق برداشته وبچشم بی‌شرم و ناپرهیزکاررئیس آگاهی افکند .

ـ خانم آیاشما هستیدکه شوهرجوانتان رامسموم ساخته‌اید؟

بازهم سیما خاموش بود وجزنگاه معصومانه جوابی برزبان نمیراند.

ـ بگوئید ببینم که زنی بقشنگی ودلارائی شما چگونه حاضرشدکه شوهر جوانش را بقتل برساند .

دراین موقع سیما تبسم حزن آلودی برلب گذاشته و گفت:

ـ آقای رئیس برشما ازکجا معلوم شده‌که من شوهرم را بقتل رسانیده‌ام و میخواهم بدانم چگونه می‌توانید فکر کنیدکه زنی نازك دل وناتوان مانند من بیك چنین کار هولناك اقدام نماید.

وانگهی شوهری که همه چیزخود را در راه من فداکرده و چشم ازهمه کس خود برای من پوشیده ودل ازهمه برداشته وبمن سپرده است آقای رئیس؟

دیگر گریه مهلت نداد که آن دهان شکر فشان بیشترشکر ریزی کند و رئیس اداره آگاهی را از سحر بیان خود مست ترو مسحور

تر سازد .

یك رسوائی دیگر

آقای « ع.پ » مستنطق پست‌فطرتی که چشم بناموس متهم دوخته بود دست بردار نبود .

وی میخواست درنتیجهٔ تهدید و وعده ووعید دوقلب پاك دختری که‌سوء مقدرات و فساد رژیم و آلودگی اجتماع بزندان تاریك سوقش داده بود رخنه کند وبالاخره بکام دل برسد . اما سیما ازآن زنها و ازآن دختر های سبکسر و نادان نبود وتا آنجا که دستش میرسید و زبانش یارای سخن گفتن داشت‌از عصمت خود دفاع میکرد .

اختلاف عجیبی بود حکومت وقت وی را زنی رسوا و ننگین می‌شمردکه بزرگترین جنایت ها را مرتکب شده وشنیع ترین رسوائی‌ها را ببار آورده‌یعنی شوهر خودرا بادست خودکشته است

ولی سیما بعذاب زندان وجور زندانیان رضا داده بود ونمی‌خواست بـا تسلیم شدن بمستنطق نسبت بعشق احمد و روح احمدکه درآسمان ها شاهد جریان بوده خیانت کند.

دخترك معتقد بود که شوهر وقتی دوست داشتنی و عزیز باشد مرده و زنده ندارد وزن باوفا وحق شناس نباید بهیچوجه وی را فراموش‌کند .

باری فشار ازحدگذشت وتقریبا کار بجان وکارد باستخوان رسیده وبالاخره سیما حاضر شدکه یك شب مهمانی آقـای «ع‌پ» را قبول نماید .

اینـك متن نامه ای کـه مستنطق بـه سیما نوشته و وی را به مهمانی خود طلبیده در این جـا نقل می شود تـا خوانندگان قدری نزدیکتر از جریان مستحضر باشند .

« عزیزم هفت ! اگرچه پروندهٔ محاکمهٔ شما تا اینجا بر علیه شما تنظیم شده وروبهم رفته خون احمد را بگردن ظریف شما بار میکنند ولی حقیقت این است‌که من نمی‌توانم ترا ، تو فرشته زیبا روی ودلارا را، زنی تبه‌کار بشمارم ؛ آن دست های قشنك وظریف‌که توداری ممکن نیست بخون‌کسی آلـوده شود ، آن قلب‌کوچك وحساس‌که درسینه فریبنده تومی‌طپد هرگز کینه وعداوت هیچکس را بخود راه نخواهد داد ،

من‌ترا هرکه وهرچه هستی می‌پرستم ،من ترا ازملائکه‌سپیدپوش‌آسمان‌ها پاك‌تر و مقدس‌تر میدانم ، تو بی‌گناهی و هر چه گناه و فساد دیده می‌شود از کوراین اجتماع مفسده انگیز برمیخیزد . عزیزم ! من‌بموجب این نامه بتوپیشنهاد ازدواج میکنم .

ازدواج قانونی و مشروعی‌که با ابدیت پیوسته و در مقابل هیچ حادثـه گسسته نشود .

توامشب با قدمهای ظریف و نازنین خود کلبه کوچك مـا را از بهشت باصفاتر و روشن تر ساز و من هم دیگر بهر قیمتی که باشد نمی گذارم بـدان زندان ویران وغم انگیز برگردی واز «طریق قانونی» وسائل‌تبرئه ترا فراهم خواهم ساخت »

امیدوارم دیگراز «خرشیطان» پائین آمده وآن جواب های بی‌سروته را برای من‌نفرستی وبیش ازاین رنج وشکنجه برجان من‌روانداری

ترامی‌پرستد. «ع.پ»

سیما این نامه را یکبار خواند ودرگوشهٔ دورتر انداخت که دیگرچشمش بدان خط منحوس وآن مطالب نفرت‌انگیز نیفتد.

ولی همین‌که یك ساعت گذشت ومستخدم زندان بعـادت هرروز و همیشه خود بهانه‌جوئی کرده ودست بسروپیکر وی کشیده و رکیك ترین کلمات را بر زبان آورد انگشت هـای لرزان آن دخترتیره بخت دوبـاره برای گشودن آن نامه درازشد .

در زندان وضع غریبی بود . هرپاسبان بی‌سروپا، هر خدمتگذار پست‌و فرومایه وحتی بعضی اززندانیان گردن‌کلفت و پولدار هـرچه دلشان می‌خواست می‌کردند وهیچ قانون وانضباط نمی‌توانست یعنی وجود نداشت ازکردارشنیعشـان جلوگیری نماید .

این ماموربی تربیت مردی پنجاه ساله وکچل وبی‌همه چیز بودکه خدمات داخلی محبس زنان را بعهده داشت.

روزگارسیما ، آن سیمای خوشگل وتحصیل‌کرده بجائی رسیده بود که هر روز ازصبح تـا غروب می‌بایست چندین بارهدف بی احترامی وپیشنهادهای‌سخیف ودست درازی های نفرت‌آوروی قرار گیرد.

این‌مرتبه که دست ناپاك این مردپست فطرت بپستان سیما رسید ، دیـگر حوصله‌اش را لبریزساخت و تصمیم گرفت که از هرپرتگاهی که پیش آمده بامغز فرود آید بلکه ازاین‌منجلاب کثیف نجات پیداکند.

این بودکه باردیگر نامهٔ آقای «ع.پ» را خوانده وپس از اندکی فکر با مدادکوچکی که درجیب پیراهن بمنظورنوشتن یادداشت های خود پنهـان‌کرده بود برروی یك صفحه‌کاغذ خاك آلود این چندکلمه را نوشت .

آقای «ع.پ» ! پیشنهاد شمارا‌پذیرفتم ومهمانی شمـارا قبول‌کردم، هرچه زودترمرا ازاین جهنم خلاص‌کنید

(هفت)

بقول معروف « مگرکور از خدا چه میخواهد ؟» مستنطق محترم کـه باحتمال قویتری آن بلا ها ومصیبت ها را در زندان بجان سیما انداخته بـود تا ویرا بستوه درآورده وبمقصود خود نائل شود دیگر ازخوشحالی در پوست نمی گنجید و بقدری‌زود قرارِاستخلاص‌موقت‌متهم را با قیدکفیل به عجله گذرانیده بود

که هنوز آفتاب تهران در گریبان افق مغرب فرونرفته سیما درخانهٔ وی حضور یافته بـود .

دخترك در یادداشت هـای خـود وقتی کـه بماجرای آن شب می رسد چنین می نویسد:

... آخ ، چه خوبست که همیشه تنها بنشینم وهمیشه سربگریبان فروبرده بتماشای سینمای زندگی سرگرم باشم .

سینمای زندگی با فیلم های عجیب وغریب خود ، باصحنه های پرازحوادث و مصائب خود هزار بار ازفیلم هـای تماشائـی هالیود زیبا تر و تماشائی تر است .

این سینما دیگربرق ورنك ودکور نمیخواهد ومایه‌اش بیش از یك لحظه فکر کردن وچند قطره اشك فشاندن چیز دیگر نیست .

درآن شب که آقای « ع . پ » در اطاق پذیرائی مجلل خود مرا تنها گذاشت وبرای پذیرفتن یـکی ازآشنایان نزدیکش باطاق دیگـررفت فرصت کوتاه ولـی گرانبهائی یافتم کـه چند لحظه بتماشای صحنه های زندگی خـود مشغول باشم .

در آن صحنه هـا قهرمان بازی و رژیسور فیلم و حتی بدبختی هـا و خوشبختی هـای آن فقط یك نفر بود کـه شخصا بتماشای درام حیاتی خـود پرداخته بود .

آری تنها خودم بازی می‌کردم وخودم کامرانی های زودگذر و ناکامی های جانگزای زندگانیم را نمایش میدادم و همچنین خود بتماشای وقایع گذشته خود نشسته بودم .

در یك صحنه دخترکی شیرخوار بودم کـه غرق در دریای ناز و نعمت در آغوش مهرمادر ، در میان بازوهای پدر همچون شاهزادگان پرورش می شدم و در صحنهٔ دیگردوشیزهٔ بی مـادر وافسرده ودل شکسته‌ای بیش نبودم که باچشمان اشك‌آلود واندام سرخ وکبودکیف وکتابش را برداشته واز حاشیه خیابان شاه آباد بمدرسه میرود .

وبعد پرده های دیگر وصحنه های دیگر : پر ازاشك ، پرازخون ، پراز گریه ، پر ازخنده ازنظرم گذشت تـا تماشای من باینجا رسیده که در محلهٔ «فخر آباد» در خانهٔ محقر وکنار افتاده ای با احمد عزیزم زندگانی بی سروصدا و کوچکی را پیش گرفته بودم ، دراین موقع دراطاق بازشد وازگوشهٔ پرده شبح رنگی آشکار گردید .

من که هنوز درخانهٔ کوچولوی خودمان با شوهرجوان و جوانمردم سرگرم عیش وبوس وکنار بودم فکر کردم که این احمد است .

احمد عزیزمن است که از اداره برگشته ومیخواهد بیش ازهمه چیزدهان مرا ببوسد .

لبخند زدم و بعد خندیدم و بعد صدای قهقه ، بفلك رسانیدم و خواستم که دیوانه‌وار درآغوشش بیفتم ناگهان آن شبح بی رنك ، آب‌ورنگی بخود گرفته و بشکل وحشت‌انگیزی جلوه نمود.

سر بی‌مو و چهره عبوس و پیشانی درهم برهم وی خشم ناك ترین قیافه های پدرم را مجسم میساخت که گاه و بیگاه در اثر جادوگری طلعت خانم بجان من می‌افتاد و تا میخوردم بخورد من می‌داد و هیچ فریادرسی بفریاد من نمیرسید .

دلم بیکبار فروریخت‌ورنك ازچهره‌ام پرید ، اندامم مثل بید بلرزه درآمد:

« ایوای پیش‌می‌آید ، بازهم بیشتر میآید ، بطرف من نزدیك میشود.

زهرخندی هم برکناردهان بدترکیبش گذاشته و پنجه‌های مردانه و خشن خود را بگلوی من نزدیك میسازد.»

« خدایا دیگر کارمن تمام است . حتما ازماجرای من‌مطلع‌شده‌و میخواهد دراین کنج خلوت خفه‌ام کند »

باتمام قوت‌فریاد زدم :

« آه .. پدرجان . غلط کردم .. غلط کردم » وسپس بی هوش بر زمین نقش بستم .

هنگامی که چشم ازآن خواب سهمناك ؛ ازآن بی هوشی عمیق که هرچه میدیدم مار وافعی وعقرب وآتش وپدر وزن پدر بودند گشودم پاسی ازشب گذشته بود وسرم بردامن آقای «ع‌پ» قرارداشت .

باتکلف خندهٔ کوچکی کردم ولی میزبان من که هنوز بخوبی ازحالم مطمئن نشده بود بالای سرم خم شده وآهسته گفت:

- عفت عزیزم ! چرا اینطور شدی ازچه چیز ترسیدی ، اگر لازم است بدنبال پزشك بفرستم‌ها .

- خیرآقا لازم نیست ،

قدرتی بخود داده از جایم بلند شدم اما قلب من همچنان زیر وزبر میشد و بنظرم می‌آمد که آن کابوس ترسناك بصورت پدرم وبالهجه پدرم دمبدم بانك میزند :

سیما ! سیما ! برای چه قدم دراین فسق وفجور نهاده‌ای . من‌ترا خواهم کشت وننك ترا بزیر خاك پنهان خواهم‌کرد .

آقای مستنطق که دست پرورده روزگار بود بیکار ننشست ویك شیشه بزرك سرشارازیك مایع سپید رنك روی میز گذاشت وجام لبالب را بلبانم‌نزدیك کرد گفت :

- عفت ! از این آب آتشین یك جرعه بنوش ، حالت خوب خواهد شد .

دیگر آب از سر گذشته بود و برای اولین بار گلاس عرق را تا

آخرین قطره بسر کشیدم و بعد گیلاس ها و جام های پیاپی و بعد مستی وعربده و بعد بیهوشی و بعد...

* * *

بدین وسیله « سیما » بطور موقت از زندان رهائی یافته و بامید این که با مستنطق شهربانی ازدواج نماید بدو تسلیم شده بود تا روزی که « ع.پ » به ماموریت خارج و گویا « خراسان » عزیمت نمود و برای همیشه ویرا ترک گفت :

* * *

یك هفته پیش از مسافرت آقای « ع.پ » بخراسان « سیما » در مزاج خود انحراف مبهمی احساس کرد که معمولا در زندگی زنان شوهردار پیش می‌آید

سیما احساس کرد که دارد مادر میشود و موجود دیگری از خودبوجود می‌آورد و این احساس برای وی بسیار دردناك بود خود چه خاکی‌بسرریخته‌بود که این موجود تیره بخت در روزگار آینده برفرق خود بریزد و مادر چه گل چیده که فرزندش « سنبل » بچیند .

سیما در معنی بسیار دلتنك و افسرده بود ولی هروقت که بیاد قربان‌صدقه ها وچاپلوسی‌های شوهرنامشروعش میافتاد وپیش خود مجسم میساخت که « ع.پ » در نتیجه شنیدن این مژده چقدرخوشحال وخورسند خواهد شد اندکی ازبارانده و محنتش‌کاسته میگردید .

آقای « مستنطق » بوی قول داده واورا مطمئن ساخته بودکه درآینده نزدیکتری عقدش خواهد کرد و باحرارت وشیفتگی عاشقی که بوصال معشوق خود برسد وی را در قبله عبادت خویش خواهد گذاشت و رویهم رفته تا آخر عمر باوی بسرخواهد برد.

سیما با این اطمینان بوی تسلیم شده و ازوی بار بر داشته بود و حالا که احساس می کند چندماه دیگر مادر خواهد بود البته زیاد پریشان خاطر نیست.

مدتی دستخوش تردید بود و نمی توانست این خبر فرح بخش را با چه عبارت و بیان به آقای مستنطق بازگوید واین مرد که سالها آرزوی فرزند میکرد و بدین نعمت دست نمی یافت براین مژده چگونه جان خواهد فشاند و چقدرخوشحال خواهد شد .

یکروز بهنگام ظهر وقتی که ناهار را با هم صرف کرده و باهم به اطاق خواب میرفتند « سیما » دست های « ع.پ » را گرفته با ملایمت ودلربائی مخصوصی گفت :

- من میخواهم‌یك مژده بزرگی بشما بدهم و درعوض یك مژدگانی بزرگتری دریافت دارم .

آقای « ع.پ » که در پیش خود فکرکرده بود حتما یکی از ارباب

رجوع بسته اسکناسی برایش فرستاده یا اتومبیلی بوی تقدیم داشته و « عفت» ازاین موضوع اطلاع دارد لذا غرق خوشحالی و نشاط شده گفت :

ـ عفت عزیزم ، من درمقابل تو مالك هیچ چیزی نیستم. بگوچه‌مژده داری وچه درعوض از من می‌خواهی که دربای توجان وسرفداکنم زودباش بگو؟

ـ آقا !...

سپس چهره زیبایش درشعله شرم وحیا بصورت گلهای آتشی برافروخته‌شده وبالحن آرامی جمله خود را تکمیل کرد .

ـ ...آقا: شما درهمین نزدیکی‌ها پدرخواهید شد .

آقای «ع.پ» با این طرزسخن گفتن خیلی زیاد آشنا نبود «شما در این نزدیکیها پدر خواهید شد » یعنی‌چه .

ودرحقیقت نتوانست مقصود سیما را بفهمد«شماپدرخواهید شد» این‌چگونه مژده ایست واز کجا موجب خوشحالی خواهد بود .

در بازی های برج وباخت دار معمولادست‌های خوش‌شانس «پر»میشوند ولی این مربوط به «پدرشدن» نیست .

آقا فکر کرد بلکه مقصود سیما یك «پرشدن حسابی» دریکی‌ازبازی‌های اداری باشد لذا وی را درآغوش خود فشرده و گفت:

ـ راستش را بگو مگرامروزکسی بملاقات من‌آمده و بامن کاری داشته است ، یا امانتی راکه باید بمن برسد پیش توگذاشته‌اندکه ازسنگینی ورنگینی آن فکرمیکنی من «پر» خواهم بود زودباش بگوببینم برای من چه آورده‌اند وهرچه خواستی از روی همان بردار ، سیما همچنان بهت زده بدهان بی ریخت «ع . پ» خیره شده بود وازاینکه میدید این آقای مستنطق زبان سرش نمیشود وششدانك فکرش متوجه اسرار ورموز ویا بهتربگوئیم دزدی وپست فطرتی و بی شرافتی وکلاه برداری های اداریست دلش میسوخت بالاخره ناچارشد او را از اشتباه بدرآورده و شیرفهمش کند .

ـ آقا من میگویم کـه شما همین روزها «پدر» میشوید ومن « مادر » میشوم یعنی ...

پس ازاندکی فکرتازه آقای «ع . پ» بموضوع پی برده ولی برخلاف انتظار بجای آنکه اظهارمسرت وخوش حالی کندرنگش تغییر کرد وسخت حواسش پرت شد ومثل کسی که باخودش حرف بزندآهسته گفت:

ـ اوه...راستی که مایهٔ تأسف است .

دل نازك سیما بسختی درهم شکست وبنای امید وآرزویش بار دیگر از اساس واژگون شد .

سقف اطاق بدورسرش چرخید واندامش ازخشم وحسرت وپشیمانی وترس مثل بید بلرزهٔ درافتاد ؛ ولی باز آن مناعت وعزت نفس کـه در وجودش هنوز بیش وکم باقی بود بچشمان قشنگش‌اجازه اشك ریختن وبدهان دلفریبش‌مهلت

گله وشکایت نداد . باتمام قوای خودکوشیدکه براعصابش تسلط یافته وبانتظار آینده سیاهی که در پیش دارد بنشیند .

آقای مستنطق با آسودگـی خیال خوابید ولـی سیما ، سیما ، هم چنان بیدار ماند .

دختریتیم در دفتر یادداشت خود مینویسد.

« امروزبرای نخستین بار میفهمم کـه دیگرآن «سیما» ی نجیب ، آن دختر مدرسه دیده وتحصیل کرده وآن زن شریف ومتشخص تهران که درنظرمردم ارزش واعتبار دارد نیستم .

امروزفرمان فحشا وبی ناموسی من که هم بادست خودم بامضاء رسیده بود ناگهانی ازناحیهٔ مرموزی بمن تسلیم شد . آری امروز من فاحشه‌ای آلوده‌دامن وبی آبرو بیش نیستم .

این مرد ، این نامرد ، که مستنطق عدلیه است مرا فریب داد وبنام این که با من زندگی کند دست بعفت من درازکرد وپس‌ازخاموش ساختن آتش‌شهوت خود چنگال ناپاکش را ازگریبان من بازکرد ومرا بدست سرنوشت شومی کـه هزاران هزار زن ودختربیچاره این مملکت را ازراه بیغوله های فجور وفسق بگورستان ننك وبدنامی سوق میدهد سپرد ، این‌آقا مرا فاحشه کرد

آب ازسرم گذشت ، دیگربرای من حوض واستخر تفاوتی نخواهد داشت من بی ناموس شدم و درپیش من پیرو جوان،شهوت پرست وجمال دوست یکی خواهد بود .

این‌آقاکه ازآبستن شده های نامشروع استنطاق می کند وبی عفت هارا بمجازات میرساند شخصا برخلاف شرع مراآبستن کرده واکنون که پرده از روی این راز برمیدارم بامنتهای نفرت وانزجارمیگوید:

ــ اوه ، راستی مایهٔ تاسف است .

این هاکه قانون مینویسند ونظامنامه تدوین میکنند وشمشیربدست‌میگیرند که قانون ونظامنامهٔ خود را قهراً برمردم جاهل‌تحمیل‌کنند خود خطرناك ترین دشمن قانون و نظامات اجتماعند.

آن مجتهد ، پیشنماز ، دم ازقرآن وحدیث میزنند ونام خدا وپیغمبر برزبان میآورد درصورتیکـه بهنگام اقتضای مقام همان قـرآن و همان حدیث را بآسانـی زیر پای خود پایمال می سازد و بروی خدا وپیغمبر نیشخند استهزا نشان می دهد .

آن واعظ غیرمتعظ مردم را بعدالت وصلح دعوت میکند . اما شخصاچهار زن عقدی وپنجاه‌تا صیغه ومتعه میگیرد. وبازنان خودآن معامله را میکندکـه چوپان باگله‌های گوسفند روامیدارد.

اینکه میگوید من پادشاهم وپدرملت ورهبرمردم ایرانم، اینکه درمجلس ملی ودروازه عدالت‌عمومی راتخته‌کرده وتمام قوای کشور را در درباروشهربانی

متمرگز ساخته جز درپی جمع آوری مال وجز بفکرفرو نشاندن شهوت قلدری و زورگوئی خود نیست.

اینها پیشوایان ما وراهنمایان ما ومصلحت خواهان ماهستند که اینطورند، دیگر ازیکنفر مستنطق تریاکی شهربانی که مثل گرگ درجامه شبان پنهان شده و عصمت یك زن بدبخت وبیچاره را ببازی گرفته وبالاخره بجای اینکه باری از دوش وی بردارد سرباری بردلش گذاشته، چه توقع وچه تمنا، ازتبهکاران کوچه وچاقوکش‌های توپخانه ومیدان اعدام چه انتظاری میتوان داشت.

***

«ع.پ» منتهای نامردی وشقاوت را درحق سیما بکاربرده وزنی جوان و تیره بخت را برخلاف شرع آبستن کرده بود.

«ع.پ» قاضی بود، اهل حق(!) وناحق(!) بود این آقا خود را نگهبان قانون وطرفدار عدالت میدانست ولی مانند بسیاری ازقضات، آری مانند بسیاری ازصدرنشینان مسند قضاوت، حکومت، عدالت، قانون را فقط درباره مردم وبرای مردم می‌خواست وچون خود ازخصلت مردی ومردمی بی بهره بود حاضر نمی‌شد سرتسلیم به قانون عدالت فرودآورد. اما آن زن جوان زنی با مناعت وکبریا بود وی هرچه بود درردیف دختران تحصیل کرده ونجیب وثروتمنداین شهرقرارداشت وبنابراین عزت نفس وعظمت شأنش اجازه نمیداد که درپیش پای مردی بدین پستی ورذالت زانو برزمین گذاشته ودهان بعجزوتضرع بگشاید.

سیما، هیچ نگفت وهیچ بروی وی نیاورد فقط درآن ساعت که آقا می‌خواست جامه‌دان خودرا برداشته ودرمیان اتومبیل قرارگیرد چشمان قشنگ لبریز از اشك خود را بچهره مسخ شده وجهنمی «ع.پ» دوخته وباآهنگ مملو از مناعت وغرور گفت:

— بروید آقای مستنطق! بروید ودرخراسان هم از جنایتکاران استنطاق کنید، از دزدها، از راهزنان، ازآنانی که رشوه می گیرند ورشوه می‌خورند. ازهرزه گردانی که بدنبال عصمت مردم می‌افتند وناموس دیگران را هدف اهانت قرار می‌دهند و بالاخره از شهوت رانان پست فطرتی که زنان بدبخت و زود باور را بروزمن وروزگارمن مبتلا می‌سازند بازپرسی کنید، واگراحیانا شکاری هم بتورتان افتاد از حد اکثراستفاده غفلت نورزید، ولی بدانید که بالاتر ازمیز ودفترو پرونده وقدرت تسلط شما دست توانای خداوند قرار دارد وآن دست که ازهیچکس توقع وتمنائی نداشته وهیچ هدیه و رشوه‌ای قبول نمیکند عاقبت یك روز بداد بیچارگان خواهد رسید وسقف عدالتخانه را برمغزشما قضات نانجیب وظالم فرو خواهد ریخت.

بروید، آقای قاضی که خدای من ازهرچه فکرکنید بزرگتر و ازهرکس که میدانید عادل‌تر است.

«ع.پ» که چند دقیقه خاموش وحیران بسخنان سیما گوش میداد وهمچنان

جامه‌دان دردست گرفته یك پا بجلو و یك پا بعقب منتظر سکوت وی بود. دراینموقع نیشخندی زده گفت:

خانم! اگرچه من نمیدانم این بار را شما از زندان بمنزل من آورده‌اید یا اینکه... بالاخره توصیه کرده‌ام وسایل آسایش شما تا پایان وضع حمل تهیه شوه و بعد... شاید درآنموقع خودم ازمسافرت برگردم ودرهرصورت یك «طور» خواهد شد.

دیگر توقف را جائز ندانسته بداخل اتومبیل پرید و لحظه‌ای بعد ناپدید گردید.

هنوزصدای موتورماشین مستنطق بگوش میرسیدکه‌از طرف شهربانی مامورجلب سیما ، درب حیاط راکوبید واین اخطاریه را بوی ارائه داد:

« بانوعفت مجهول‌الهویه‌ایکه بجرم کشتن شوهرجوانش«احمد» متهم شده واکنون باقیدکفیل درخارج زندان تحت نظرجناب‌آقای بازپرس بسرمیبرد،چون کفیل مشارالیها در دادگاه حضوریافته وازخودسلب مسئولیت کرده لازم است از تاریخ رؤیت این اخطاریه‌باردیگرخودرا باداره شهربانی تسلیم وطبق مقررات بزندان بازگشت نماید . »

رئیس اداره آگاهی

این چه بدبختی است

همینکه چشم زندانیان در لحظه اول و بعد نگاه پر ازکنجکاوی و پر از ملامت و پر ازشماتت و احیانا آمیخته با رقت و عطوفت زندانیان بهیکل سیما افتاد دخترك‌ازفرط خجلت و پشیمانی چنان‌لرزیدکه نزدیك بود نقش زمین شود .

سیما دیگرآن سیمای‌نخستین نبودکه در ظلمت محبس همچون شمع فروزان میدرخشید .

دیگرآن جلوه وجاذبه وجمال رانداشت. گونه‌ها فرورفته وپیشانی افسرده ولبها رنك‌پریده وازهمه اسفناکتر شکم برآمده ودامن عصمت وعفت‌آلوده ... دیگر آن افسونگری و دلربائی از چشمان قشنگش رخت بر بسته وبجای خود چیزی جزشرمندگی و حیرت نگذاشته بود همه ویرا با انگشت بیکدیگر نشان میدادند همه بدو «متلك» دشنام وناسزا میگفتند همه او را زنی هر جائی و بی بندوبار ویابهتر بگویم «فاحشه» میشمردند، مستخدم زندان همان مرد بی شرم و بی‌آبروئی که‌بارها بوی تکلیف نامشروع میکرد. از نخستین فرصت استفاده کرده ،تا میتوانست وتا میدانست او را هدف‌توهین‌وتحقیرقرار دادوازهیچگونه زخم زبان در باره‌اش مضایقه نکرد .

سیما درپاسخ اینهمه بدگوئی وبدخوئی هیچ نمیگفت وهمچنان سر افکنده وپژمرده درهمان گوشه که چهارماه‌تمام،شبهابروز وروزها بشب‌رسانیده‌بودقرار

گرفت وحتی یك قطره اشك هم در دریای قلب و چشمه چشمش وجود نداشت که بر بدبختی اخیر خود فروریزد، طفلك جز تحمل عذاب وجز چشیدن زهر اندوه چه چاره میتوانست بیندیشد.

باردیگر محاکمه شروع شد واز نو تحقیقات و کنجکاوی ها آغاز گردید.

ازاین ببعد همه روزه بایدسیمای مادر مرده تحت نظر دو پلیس مسلح از محبس شهربانی به دادسرا میرفت ودرآنجا مورداستنطاق ومحاکمه قرارمیگرفت وسپس باتفاق پاسبان پیش‌فنك کرده بزندان برمیگشت و بر بوریای مندرس محبس بر آن زمین مرطوب ودرآن فضای بی نور وهوا دراز میکشید.

در کنج زندان

آنجا، پشت حصارهای بلند واستوار، درپس پرده های ضخیم وسیاه شب، دراعماق ظلمت وسکوت طبیعت، درآنموقع که نازپروردگان نازك بدن، در بستر حریر وپرنیان لالا کرده ودرمستی نعمت ولذت خواب فرورفته بودند، زن جوان وزیبائی که از جوانی وزیبائی خودجز ناکامی، جز تلخی، جز ناگواری نچشیده و نکشیده بود کنار بالش چرکین وخاك آلود محبس بریك قطعه فرش بوریا نشسته وچشمان بیداری دیده و رنج برده خود را بعالم بالا، بآنجا که میگویند «خدا در آنجاست» بلند کرده وآهسته آهسته زمزمه میکرد ودامن دامن اشك میریخت.

— ای خدا؟..

«خدا!!»

گفته بودیم که دوشیزگان طناز ودلبران بی‌اعتنا ومغرور کمتر بیاد خـدا می‌افتند چون خود درعالم دلبری ودل انگیزی بنوبت خود خدای توانائی هستند.

این «خدا» این «مبدأ کمال» «این منبع وجود» و «سرچشمه هستی وحیات» بقدری بزرك و بقدری روشن و بقدری محیط و نافذاست که ازفرط عظمت وروشنائی غالباً فراموش میشود.

میگویند که «او» درشعشعه جمال نورانیش پنهان است و درعین ظهور و شهود به موجودی گمشده بیشترشباهت دارد، او خداست. او دادرس بیچارگان وپناه مستمندان است.

«او» کسی است که وقتی کشش ها وکوششها، زورها وزرها ازنتیجه عقیم بمانند، دست حمایت پیش‌میآورد و بیك لحظه آن دردبی‌درمان را که نیرومندترین بازوها وسرشارترین خزانه‌ها نتوانست علاج کند، درمان میبخشد!

— ای خدای بزرك!

سیما درچنین موقع که کوچکترین جنبش ازجنبده‌ای مشاهده نمیشد وضعیف ترین آواز ازگلوئـی برنمی آمد دستهای لاغر ولرزان خود را بـه علامت دعا ببالا برداشته وهمچون پیری پارسا که لب بمناجات بگشاید چنین گفت:

— ای خدای بزرك، دیگر ازمن گذشت. دیگر ازمن چیزی بجای نمانده‌است

ولی تو بردختران وطن من. بردوشیزگان پاکدامن ومعصوم ایـران رحم کن ، خداوندا !...

خداوندا ، دامن عفت این فرشتگان معصوم راکه دردبستانها ودبیرستانها درس عفت میخوانند از چنگ عفریتهای شهوتران وخونخوار این کشور بدوردار! خدای من !آنانکه هم زر درکف وهم زور دربازو دارند بهنگام احتیاج دست گدائی بدرگـاه تو پیش‌می‌آورند ومعلوم‌است که‌پنجه‌هـای‌ناتوان‌و نیازمنددخترکی تیره بخت‌که‌نه‌زوروزنه زر دارد بکمك ومرحمت‌توچقدرمحتاج است.

خداوندا ، غم دوری احمدکه درآغاز جوانی چشم ازعشق وآرزو و امید فروبسته وناکام بخاك رفته برای من‌کافی بود ، من دیگرطاقت این مصیبت های طاقت فرسا وکوه‌گداز را نداشته‌ام.

من بنا حق و برخلاف شرع واجتماع وقانون درآغوش مرد پست فطرت ودیوسیرتی افتاده‌ام. واکنون ازآن حادثهٔ شوم یادگار شومتر ومنحوستری دررحم دارم‌که امید مرا از دنیا وآخرت یکباره نومید ساخته است ، این رسوائی بـا اتهام قتل شوهر، با تعقیب پدروبرادر ، دست بدست هم داده ومیخواهند موجود ضعیفی همچون مرا بزاری‌زار نابود سازند.

خداوندا مردم مرا بکشتن احمد تهمت میزنند ولی دراین‌گوشه زندان ، در این تاریکی خیره‌کننده، دراین وقت‌شب‌که هیچکس جزتوآگاه وهیچ چشم جز چشم بیدارتوبیدارنیست چرالب از حقیقت فروبندم.

آه‌که من ،آری من باعث ناکامی و جوانمرگی احمد شده بودم ، این من بودم‌که درنتیجهٔ سبکسری و بی‌بندوباری زهرقاتل را بکام شوهرعزیزم فروریختم ولی خداوندا ، بازهم توبهترمیدانی که من بیگناهم من تقصیری نداشته‌ام. من ، او بیجهت اینطورفکرکرده بود...



سپیده صبح دمید وآهسته‌آهسته زندانیان سر ازبالش خاك برداشته وچشم ازخواب تلخ خودگشودندوکم‌کم سروصدای‌آمدورفت وبگوبشنو مامورین محبس مانند همیشه بلند شد ومکررات ازنوشروع‌گردید.

یکی ازخدمتگزاران زندان‌که قدری مهربانتروبامحبوسین مانوس‌تربود ، پیش زن تیره بختی‌که بجرم دزدی از خـانه ارباب خودگرفتارزنجیرشده بوداز حوادث واتفاقات تازه صحبت می‌کرد.

برای زندانیان واژگون اقبال درمیان‌آن چهاردیواروحشت‌افزا همه چیز خارج ، تازه ولذت بخش است.

وزش نسیم ، روشنی‌آفتاب ، نالهٔ پرندگان ، جلوهٔ سبزه ، سایهٔ درخت ، جریان‌آب ، همهمه وغوغای‌کودکان‌کوچه ، هریك ازاینها برای موجودی‌که در ظلمت محبس بسرمیبرد بقدریك‌کتاب پرازافسانه وافسون ، شیرینی‌دارد تاچه‌رسد بحوادث تازه‌ای‌که حتی برای مردم‌آزاد اعجاب‌انگیزوشگفتی‌آورباشد.

مستخدم زندان حرف میزد آنزن آفت به دزد که درنتیجه شکایت یکنفر دزد متشخص یغماگر، بزندان افتاده بودگوش میداد و « سیما » هم بیش و کم سخنان آن دو نفر را میشنید. اما چون درتمام شب بیدار مانده بود میرفت که یك لحظه پلك‌های قشنگش رابهم بگذارد.

ـ بیچاره حاجی. این حاجی‌را میگویم که ازقرار اسمش حاجی محمد علی کریمی است. این مرد نزدیك به‌یکسال است که دنبال دختر گمشدهٔ خود میگردد وظاهراً نام این‌دخترهم «سیما» ...

یکباره خواب ازچشم «سیما» پرید وجای خودرا بیك اضطراب شدیدی بخشید . ولی دخترك بی‌آنکه صدا دربیاورد همچنان خودرا به خواب زدو گوش هوشش را بسخنان آن دو نفر سپرد :

« . نام این دختر هم «سیما» است بقول پدرش هم قشنگ، وهم تحصیل کرده است ، راستی که دختر بلای مهیبی است وخدا این موجود خانه خراب کن را درهیچ خانه بوجودنیاورد. دختر خودش هرچه باشدمصیبت است تاچه رسد به اینکه هم قشنگ وهم تحصیل کرده باشد . دیگر هیچ ، دیگرکارتمام است . یك پسرك رند ازاین پسران لات ولوتی که بیست وچهارساعت گوشه‌های خیابان پرسه‌میزنند وسرراه ناموس مردم دام پهن‌میکنند، دختراین حاجی بدبخت‌را« قر » زده وازراه بدربرد، بردآنجاکه هرچه این پیرمرد هشت‌اسبه باینطرف‌وآنطرف میتازدکوچکترین نشانی ازگمشده خود نمیتواند بدست بیاورد. بردکه برد .

« حاجی که خود اززحماتش نتیجه ندید ناچارشد سر بسر اداره شهربانی بگذارد؛ بوزارت خانه‌ها شکایت کند . حتی‌شرحی بدربار بنویسد واعلیحضرت را وادارکندکه راجع باین حادثه امریه مخصوص صادرفرماید .

دیروز معلوم نبود چه پیش‌آمدی کرده بودکه حضرت‌اجل « ایرم » بدربار احضارشد، وپس ازمدتی بتشکیلات برگشته ودادو بیداد براه انداخته بودکه‌چرا عقب این «سیما» نمیروند بگردند وبالاخره زنده یا مرده‌اش را بچنك بیاورند، واطلاع دارم‌که بتمام شهربانیهای‌کشور بصورت بخش‌نامه دستوراکید داد که این دختر گمشده را پیدا کنند و...»

«سیما» همچنان‌گوش میکرد و قلب خون شده‌اش در میان سینه زیرورو می شد .

ـ خداوندا ، تازه اگرازاینجا بیرون روم بکجا پناه بیاورم ، پدر بدنبال من و برادر درتعقیب من‌است، وای اگر پدرو برادرم دامن لکه خورده، شکم‌بالا آمده مرا به‌بینند، چه بروزمن خواهند آورد وچه معامله بامن خواهندکرد.

مدتی دراین فکربودکه ناگهان دراطاق بصدا درآمده ودو نفرپلیس برای جلب «سیما» بدادسرا وارد شدند :

ـ « بانوعفت که بقتل شوهرش اقدام‌کرده برای ادای توضیحات وتکمیل پرونده خود بدفتر دادسرا حضوریابد.»

بینوا باتن خسته و چشمان سوزان از جا برخاسته و بـه دنبال آنـان براه افتاد.

ازقول یك وکیل شرافتمند

سیما رابدادسرا بردند تاپرونده جنائی وی‌را درآنجاتکمیل‌وبدیوانکشور تسلیم سازند.

دادستان که شخصا ازآن مظلوم تحقیقات بعمل‌میاورد درمقابل‌خودموجودی رنج دیده وستم‌کشیده وحساس وسخنورمشاهده نمود که‌درپیراهن زنانه باشهامت مردانه ازخود دفاع میکند و نه‌تنها دفاع مینماید بلکه خارج ازموضـوع اصول قـوانین و نظامات اجتمـاعی و قضائی دنیا را دستخوش انتقـاد وحتی‌اهانت قرار میدهد.

دادستان پیش‌خود فکرمیکردکه بازنی زشتکار وقاتل‌آنهم«قاتل‌شوهر» روبروست ومتعجب بودکه چگونه یکنفر «فاحشه» میتواند بدین‌گرمی بنالدو چنین محکم ومطمئن بارعایت «لوژیك» واساس سخن‌گوید:

ما نمیدانیم ولی‌دوشیزگان همکلاس وی «سیما» را دخترکی‌محجوب‌وکم حرف و گوشه گیر معرفی کرده بودند.

دخترها میگفتندکه این طفلك وقتی میخواست به دبیر تاریخ وجغرافیای خود جواب بدهد به هفتاد وهفت رنك درمیامد ودریك‌لحظه میان یك‌دریا عرق غرق میشد ولی‌مکتب روزگارچه‌چیزها به انسان میآموزد.

«سیما» سیمائی که‌اهل‌نطق وخطابه نبود، ودرروزهای سخنرانی‌دبیرستان هزاران بهانه میگرفت که ازشرصحبت‌کردن رهائی‌یابد.

سیمائی که از مناظره و گفتگوهای دامنه‌دار فرار میکرد و صدها کنایه‌و متلك را ازربان دوشیزگان «شاهدخت» بجان می‌پذیرفت وحاضر بود همه وی را «امل» بدانند اما راضی نمیشدکه پنج دقیقه پشت تریبون ایستاده وپنج‌سطر خطابه را از روبخواند، همین سیما درطول چند ماه دربدری و بی‌خانمانی چـه آتشپاره‌ای ازآب درآمده که دیگر همه‌جا می‌توانست برود و با همه‌کس مـی توانست صحبت‌کند وهمه چیز را می‌توانست بگوید و با همه ساز می توانست برقصد! سیما دیگرآن دخترسربزیر شرمسار خیابان شاه‌آباد نبود، سیما رادست روزگار بی‌پرواوبی‌باك ببارآورده بود

بگذاریدکه بقدر چند سطر وکیل مدافع «سیما» در باره وی برای شما صحبت‌کند چون هرچه باشد مردها بهتر می‌توانند شخصیت زنها را تعریف کنندو آن «پوئن فیل»ها که دروجود بشرتعبیه شده نکات مرموزیست که‌تنها جنس مخالف می‌تواند آن‌هـا را بشناسد، مثلا زن نسبت بمـرد و مرد نسبت بزن.

من برای تکمیل این داستان بایکی ازوکلای دادگستری که در آن روز پسری جوان وخون‌گرم وتازه کار بود وامروز وکیلی شرافتمند و شجاع است و در

ردیف وکلای طراز اول دادگستری قرار دارد راجع بسیما صحبت کردم وی با مراجعه بدفترخاطرات خود چنین اظهارداشت :

« ... هرچه بود زنی زیبا بود ومخصوصا اندامی فریبنده ودلارا داشت تاآنجا فریبنده و دلارا که برآمدگی شکم نمی‌توانست هیکل قشنگش را از توازن وتناسب خارج سازد، موهایش قهوه‌ای سیرو پرپشت ومواج بودوچشمانی همرنك آسمان داشت که بقول شاعر (بلای آسمانی) بود. لبها خوش رنك ولطیف دهان خوش ریخت وبامزه. قامت معتدل وموزون .دستها کوچك ، پاها کوچك، درست یك عروسك فرنگی را در پیش رویم مجسم ساخته بود .

رنجها وشکنجهای روزگار درقیافهٔ زیبایش نتوانست تاثیر کند وبهمین مناسبت پیش ازآنکه بانوئی شوهردار وآبستن بنظر بیاید بصورت دختری شاداب وخوشگل جلوه میکرد.

این دخترك با اینکه از دبیرستان شاهدخت فقط دیپلم فنی در دست داشت ازهمه‌چیزو همه‌جا بیش وکم مطلع بود ؛ مخصوصا با لغت فرانسه بخوبی صحبت میکرد .

وی برخلاف عقیده‌کارکنان عدلیه زنی فاحشه نبود و با آنکه موجودی نامشروع دررحم داشت بازهم لکهٔ فحشاء بدامن یك چنین لعبت شیرین کار نمی چسبید . وی بامن حرف میزد واشك میریخت واشك میریخت ومیخندید وخنده میکرد ومیگریست و روبهمرفته حرکات عجیب و غریبی از خود نشان میداد که دوست داشتنی و دلفریب بود ؛ کمترقیافهٔ را در زندگی دیده ام‌که بهنگام گریه کردن کج وبی ریخت نشود ولی قیافهٔ سیما درآن‌موقع که گرم وسرخ میشد وچشمانش ازاشك مالامال میگردید ولبان مکیدنیش ازفرط تاثر میلرزید یك نوع شکفتگی معصوم وزیبا که بلبخندکودکان شبیه‌تر است درگوشهٔ دهانش آشکار میشدکه فکرمیکردم دخترك میخواهد بخندد»

آقای «ل» وکیل دادگستری وقتی‌که سخن را باینجا رسانید. نویسنده‌از وی پرسید :

ـ آیا شما درمقابل یك چنین تابلوی بدیع توانستید از تمنیات غریزی خود جلوگیری کرده وبقول خودمان «حالی بحالی» نشوید مثلا باچشم پاك بصورت وی بنگرید ؟

درجواب من‌آقای «ل» اندکی فکر کرده سپس گفت:

ـ من نمیخواهم باشماکه میخواهید این داستان جنائی را چاپ‌کنیددروغ بگویم من درباره این دخترك بی‌فکر نبودم ولی‌افکارمن‌فقط درغیاب وی میتوانست برمغزم فشاروارد آورد . گوش‌کنید ؛ این دخترقشنك وخواستنی ودلپذیر بود و من هم درآن موقع جوان وتنها وآزاد بوده‌ام ودل داشتم ودلم‌میخواست‌باچنین فرشته قشنگی‌هم‌آغوش باشم و غائبانه پیش خود نقشه میکشیدم‌که یك وسیله

دل رمیده‌اش را آرام نمایم و ازکام وی کامیاب شوم ولی همینکه چشمم بچشمان پراشك وچهرهٔ معصومش میافتاد یکباره خود را وشخصیت خود را وجنسیت خود را فراموش می کردم.

شما نمیدانید که «سیما» چقدر بدبخت وفلك زده ورنجدیده بود و این را هم بدانید که بعضی ازقیافه‌ها باتمام خوشگلی وجاذبه بقدری نجیب ومقدسند که بیننده را هرقدرهرزه وبوالهوس باشد دربرابرخودشرمسارمیسازند.

سیما ازاین قبیل زنها بود که «ژست» شهوت‌انگیز نداشت ونگاه ساده و پاکش خاطره ناروائی دردل کس نمیگذرانید.

گفتم:

– پس آقای (ع‌پ)...

«راستی تعجب آوراست که یکنفرقاضی این‌همه پست و بی‌شرم ورسوا باشد وبخود اجازه دهدکه بچنین کارناشایستی اقدام نماید. بیچاره دخترروزگارسیاهی داشت وبادست ناپاك این آقا! بروزگارسیاه‌تری دچار شدو..»

ازجوانمردی و مردانگی این وکیل متشخص خوشم آمد زیرا وی همین طوراست وتاآنجاکه ازاخلاق و تربیتش اطلاع داشتم می‌توانستم باور کنم که هرچه میگوید راست میگوید باری از وی تمنا کردم که سخنان خود را تکمیل نماید.

دراین موقع آقای «ل» ازجای خودبلند شده وهمچنان قدم زنان بصحبت ادامه داد:

آری برمن ثابت شده بود که «سیما» بی‌گناهست وچون بعصمت وی ایمان داشتم با ایمان وتصمیم شکست ناپذیری خود را تجهیز کرده‌و بدفاع برداختم اتفاقا خود دختر برخلاف توقع من نویسنده وسخنورزبردستی بود واینك محض نمونه یك نسخه ازلایحه‌ای راکه بقلم وی تنظیم شده وپیش‌من مانده بشمانشان میدهم تا بدانیدکه آن تیره‌بخت باچه قدرت وشهامتی ازحق خود دفاع کرده بود.

برروی سه‌صفحه کاغذکه بطورمتوسط وشکل مستطیل بریده بودند وبدسته های یادداشت روزنامه ترقی بی‌شباهت نبود باخط ریز وزنانه سطرهای فشرده هده آن لایحه تنظیم شده بود.

خیلی زیاد خوش‌خط نبود ولی بیش ازمیزان قلم یك‌دوشیزه دیپلمه‌ارزش انشائی داشت.

گفتم‌که سبك خط«زنانه» بود آری چون زنها عموما از زشت وزیبا و زیاد سواد وکم سواد همه‌یك شکل مینویسند. یك شکل یعنی باخط بد وکلمات کج وکوله‌وبی‌ریخت! تعجب اینجاست‌که انگشتها هرچه قشنگتر باشد زشت‌تر حروف وکلمات را ترسیم میکنند.

بیاد «ژان‌ژاك‌رسو» فیلسوف عالی‌مقام اروپا افتاده‌ام‌که معتقد بود.«زن اهل فن نیست چون خود یکی ازظریف‌ترین صنایع طبیعت است خوشش نمی‌آید

صنعت ظریفی از وجود خویش پدیدآورد مثل اینکه از زیبائی هنرها وهنرهای زیبا رشك میبرد.»

این رشته که‌سردرازی دارد فعلا بماند زیراسخن ازلایحه سیما وسبك‌انشاء وی درمیان است.

سیما دفاع میکند

«افسوس که نمی گذارند حقایق را ازپشت‌پرده‌های مجامله ودروغ بیرون کشیده وتا هرجاکه رشته سخن امتداد پیدا می کند دنباله سخن را دردست داشته باشم.

من در محیطی زندگی‌میکنم که حربه «تکفیر» ازیکطرف بربالای سرم برق میزند وتهمت های سیاسی واجتماعی ازجانب دیگر دامنم را بآلایش تهدید مینماید و روی این اصل چگونه می‌توانم گفتنی ها را بازگفته وراز پنهان را آشکارسازم.

درست است که اکنون درمقابل میز استنطاق دادگستری تهران ایستاده‌ام ودر پیرامون قضیه مخصوصی که بمن و حیثیت من‌و خون ناحق یك‌جوان بی گناه ارتباط دارد باید صحبت بدارم واگرازحدود این قضیه‌قدری بدانسوی تجاوزکنم فریاد قاضی باصدای مشتی که بر روی میزمیکوبدآمیخته شده وهمه اعتراض‌کنان بمن میگویند:

«ازموضوع خارج‌نشوید.»

— ولی موضوع هم اینقدرمحدود وکوچك‌که‌آقایان تصور کرده‌اند نیست بلکه بعقیده من «موضوع» بسیار حساس و بسیار بزرك است.

این «موضوع» باندازهٔ محیط زندگی ما وسعت‌وعرض وطول دارد.

این رشته را سری درازاست‌که تاقیامت هم میتوان بدنبالش رفت وهنوز هم بآخرش نرسید، این رشته بحیات‌گرانبها ومقدرات‌مبهم ملیونها بشر مربوط است ونمی‌توان آنرا با سرسری وبی اعتنائی بدست‌گرفت و سعادت جهانی را بازیچه قرار داد.

بمن میگویند‌که یك زن فاحشه‌کوچکتر وناچیزترازآن است‌که چندصفحه دفترزندگانی وی باهمه‌آلایش وننگی‌که دیده درتاریخ قطور وپرحادثه بشریت مؤثرباشد چون «فاحشه» ازجنس بشرنیست ومیخواهند بهمین بهانه قفل‌خموشی بردهانم زده وبی‌سروصدا طناب اعدام را بگردنم اندازند درصورتی‌که اشتباه می کنند. نخست‌باید دانست که‌من«فاحشه»نیستم واگر برخلاف شرع باربرداشتم وفریب مردی نامرد و فریبکار را خورده‌ام وبالاخره عنوان فحشا رابخود پذیرفته‌ام بازهم دراین دنیا حق زندگی دراین‌جامعه شخصیت حقوقی‌دارم.

نه، قلب مرا بیشتر بخون نکشید وفاحشه‌ام نخوانید، من زنی بدکارو ناپاك نیستم، بامن فریب و نیرنك زده‌اند. مرا مست‌کرده‌اند، مرا بزندگی مشروع

وآبرومند نوید داده بودند

مرا بنام اینکه اززندان شهربانی خلاص کنند در چنین پرتگاه مخوف و خطرناك فرو انداختند .

من دوشیزه‌ای حساس وتربیت شده وتحصیل کرده بودم و درآن روزگار که با انیفورم مدرسه ازحاشیه‌خیابان عبورمیکردم بیك‌فرشته بهشتی شباهت‌داشتم وهمیشه پرده شرم وحیا از پیش رویم آویخته و مرا ازگزند چشم های ناپاك محفوظ میداشت .

بالاخره دست تقدیرمرا باین روزگار سوق داد وباین روزنشانید، معهذا گرفتم که زنی نانجیب‌وهرجائیم ولی‌این‌آلوده دامنی‌ایجاب نمی کند ازحق‌اجتماعی خود محروم بمانم .

من بنام یکنفرانسان مظلوم ، یك مخلوق بدبخت، یك موجود بینوا بیش از همه چیزدرباره خلقت خود بخدای خود اعتراض میکنم .

آری من ازدست‌آنکس که مرا خلق کرده وبزوردرجهان نگاهداشته و بهمراه تقدیراتی که مستبدانه‌جهت من‌تعیین کرده وبچنین روزم نشانیده‌است‌شکایتها وگله ها دارم .

چرا مراآفریدند ، چرا مادرم را از دستم ربودند ، چرا بچنگك زن پدر اسیرم ساختند .

چرا مقدرات وسرنوشت شوم من بچنین منجلاب ننگین منتهی شده‌است .

وبخود اجازه میدهم درضمن این «چرا»هاازشما بپرسم حالا که‌استبدادآفریدگار بآفریدن من تعلق یافته وبناشد موجودی ازکتم‌عدم قهرا بعرصه وجـود پاگذارد بچه علت دخترآفریده شده‌ام وگناه من چه‌بودکه دخترآنهم دختر ایـرانی‌باشم و دراین محیط که هنوز زن بنده وبرده ومنفور ومظلوم و محکوم است بـاید بسر برم .

در این محیط که آداب‌کهنه وفرسوده قدیم با تجدد وتمدن غلیظ جدید آمیخته شده ومخلوط منحوسی از این میان درآورده‌که نه قدیم ونه جدید نـه «بارباریست» ونه «مدیست» بالاخره نه «فرنگی»ونه‌ایرانی است .

آن‌کلاههای پوستی وکاغذی‌که به «اهرام» مصر شبیه‌تر بود از سرهـا برداشته وبرجای‌آن «شاپو» قرارگرفته و برگردنهائی‌که یك عمر با «یقه»ی چرکین وکثیف‌آشنائی داشته «کراوات»بسته‌اند ولی‌مغزها همچنان درکله‌مانند سابق توده وانبوه است .

ایکاش حکومت وقت‌که دیوانه‌واربرنك وروغن وحفظ ظاهرحرص میزند بجای‌کلاهها عقلها و فکرها را عوض میکرد وعوض رشته ابریشمی «کراوات» طوق انسانیت وآدمیت را زینت‌بخش‌گردنها میساخت ولی‌رژیم جاهل‌و بی‌بندوبار حاضرکه خود بهیچ اصول وهیچ انضباط پای بند نیست زمام امررا بکف‌بکمشت عناصرجاهل تر ونانجیب ترگذاشته .

دریك چنین کشورصاحب مرده، یك چنین اجتماع لگام گسیخته اگرموجود ومخصوصا اگردختری بوجود بیاید ، آیا مظلوم ومقهور و محروم نیست ؟

آیا درحق یکچنین مولود ظلم وتحکم روا نداشته‌اند ؟

من چه کرده‌ام؟ آخربگوئید گناه من جزاینکه دخترآنهم دختر ایـرانـی شده‌ام چیست ؟

درآن کشورها ودرآن ملت‌ها که زن کوس خدائی بربام فلك میکوبدبازهم موجودی مظلوم وبیچاره بیش نیست تاچه رسدباین آب وخاك نیمه وحشی بلکه تمام وحشی که دوشیزگان را باخاك وخاکـتر وزن را باکنیزو خدمتگـذارفرق نمیگذارند.

قانون ! ای نابودباد این قانون که یابنفع ظالم وضع میشود واگربهنگام تدوین جنبه مساوات وعدالتش رعایت گردد بالاخره بنفع ظالم و ضررمظلوم بـا باجرا میگذارد ، دیگرازقانون اسلام درهمه‌جا ومخصوصا درمیان مسلمانان‌عزیزتر ومحکمترچیست ؛

آیااین قانون راآنطورکه وضع کرده اند اجرامیکنند ؟ آیاروش‌حضرت محمد اینست که مسلمانان بپیش گرفته‌اند .

آیا این مسلمانیست‌که یکی درناز وعزت وسور وسرورغرق‌باشدو یکی درکنارکوچه وزاویه خیابان ازفرط بی‌چیزی و بیچارگی جان بسپارد ؟

آیا حضرت محمد اجازه داده‌که یکی با صدگونه نعمت بازی کندو یکی از نان جوآنهم‌آلوده در خون محروم بماند ؟

آیااین نوامیس ومقررات مطابق با اصول خود اجرا میشوند ؟

وقتی که ازروز نخست بنای‌عالم برروی ظلم‌وجبر و بر شالوده ستم وزور گذاشته شود دیگراز جنس موذی بشر بااین‌خلقت عجیب ، این‌طبیعت موحش، این غریزه‌ها وعواطف بحرانی چه توقع توانیم داشت .

درسرشت بشردو گوهر «شهوت» و «غضب» تعبیه شده‌که هرچه را بـا طبع خود ملایم ومناسب شناخته باتمام میل وهوس بسوی خویش جلب‌کند واز هرچیزکه نفرت وبیزاری دارد باتمام قوا دفع نماید و تااین‌جانوردرنده ومهیب پای‌بند احساسات شهوانی وغریزه غضب خویش است سنك‌روی سنك‌بند نخواهد شد وکاراجتماع سروصورت نخواهدگرفت.

من که شوهرم «احمد» را ازجان‌خود بیشتر دوست میداشتم و بخاطروی چشم ازپدروبرادر وخانه وثروت خویش پوشیده‌ام وبعشق وتمنای وی تسلیم شدم چه بهره دیدم ؛

آیا احمدآنطورکه نشان میداده ومیگفته مرادوست میداشته‌است؟

خدامیداندکه من پنجه درخون وی فرونبرده ام ولی اگراین جـنایت از من‌سرمیزد آیاباید زنی ظالم و جنایتکار شناخته شوم ؟

خیر ، زیرا احمد درحق من‌ستم روا داشته و مرابدست خوف وخطر تنها

رها کرده خود برق آسا راه آن جهان را گرفته است.

احمد انتحار کرد، احمد خود را کشت و با این انتحار و خودکشی درباره خود، درباره پدر و مادرش، درباره اجتماع و دست آخر درباره من گناهی نابخشودنی مرتکب شده است.

این پسر فکر میکرده که تنها برای خود زندگی میکنند و اجازه دارد هر وقت که شخصاً از زندگی سیر شده دل از آن برکند در صورتیکه بغلط فکر کرده و راه اشتباه پیموده است.

نه ما فقط برای خود زندگی نمیکنیم ما تنها بخود تعلق نداریم یك فرد اجتماع متعلق باجتماع و تحت مالکیت و قیمومیت اجتماع قرار داریم.

هم امروز برای من که یك زن بلادیده و محنت کشیده و فشرده و خورد شده بیش نیستم انتحار سزاوار نیست.

اعتراف میکنم دریکسال پیش برای خاطر همین احمد میخواستم بزندگانی خود خاتمه دهم و امروز از آن پشیمانم چون احساس میکنم که اجتماع بوجود من نیازمند است و با این که اکنون در پست‌ترین و کثیف ترین طبقات جامعه میان لای و لجن مفاسد و رذائل همچون کرم می‌لولم معهذا نمی‌توانم یعنی اجازه ندارم خودرا نابود سازم.

مجبورم بازهم رنج و فشار وستم ببینم و بازهم زندگی کنم چون صاحب اختیار و مالك نفس خود نیستم.

باری من بیگناهم، «من احمدرا نکشته‌ام و من باحمد خیانت روا نداشته‌ام و این احمد است که مرا کشته و بمن خیانت کرده است.

این احمد است که با رفتن نابهنگام خود مرا بدست دژخیم مقررات و مرك تدریجی سپرده و کارگرترین حربه ها را برشریان حیات من وارد ساخته است ...»

• • •

دفاع آشفته و نامنظم «سیما» در اینجا پس از چند سطر که از بدبختی و بیچارگی وی و فساد رژیم و هرج و مرج دستگاه حاکمه حکایت میکند پایان میپذیرد و از قرار معلوم چندان اثر نمی بخشد بلکه آقای «ل» آنقدر پشتکار و فداکاری بخرج داده که توانسته عریضه مستقیم متهم مظلوم را بمرحوم داور وزیر دادگستری وقت برساند و در نتیجه «سیما» را تبرئه کند.

سیما بداور چنین نوشته بود:

« جناب مستطاب اجل آقای وزیر عدلیه:

از عدلیه شما که جز ظلم وستم چیزی ندیده‌ام و قضات این وزارتخانه هم که چه عرض کنم، بالاخره این منم که پس از یك سال و نیم توقف در زندان و دست بدست شدن درمیان خداوندان عدل و داد بادامن آلوده و عصمت ننگین بآستان شخص شما پناهنده شدم.

بآستان شخص شما که شنیده‌ام برخلاف تمام قضات قلبی مهربان و روحی بزرك وداد گر دارید پناه آورده‌ام تا هرچه زودتر پرونده‌ام رسیدگی کرده‌و از این مرك تدریجی نجاتم بخشید. یاآزادی یادار اعدام.

آقای داور! برای من تعریف کرده‌اند که درمشاهده وضع رقت‌بار یکی‌از تهمت خوردگان چشمان شما پراز اشك شد ومن ازاین درگرداب تعجب فرو رفتم چون نمی‌توانستم فکر کنم که یکنفر مرد آنهم وزیرعدلیه درمقابل یکفرد معصوم این چنین شفقت وعطوفت روا دارد و امروز میخواهم شما را بار دیگر بگریه آورم چون آنچه برسرمن آمده نه‌تنها دراین‌کشور بلکه در سراسرجهان نظیر نداشته وامیدوارم‌که درهیچ خانواده نظیرپیدا نکنند.

آقا! اگرشما هم مثل‌کارکنان عدالت خانه خودتان از اجرای آخرین تقاضای من تعلل بورزید بخود کشی اقدام خواهم‌کرد و علت انتحار خود را هم بدربار گزارش خواهم‌داد. «زندانی بیگناه عفت»

آری این نامه بود که «سیما» رااززندان رها ساخت.

ماجرای خودکشی احمد

این نامه با کمك آقای «ل» وکیل دادگستری مرحوم داور را جداً بر-آن واداشت که دراطراف قضیه بتحقیق بیشتری اقدام نموده و حقیقت حادثه را آشکار سازد

بیچاره سیما معصوم و بی‌تقصیر بود.

* * *

«تقی‌اکتافی نژاد» با احمد پسر خاله بود ولی مثل احمد تحصیل کرده نبود.

این جوان همه ساله ازآذربایجان به تهران فرش قالی حمل میکرد وپس از رسیدگی بحساب تجارت خوددوباره به‌تبریز برمیگشت

درآنموقع‌که هنوز «احمد» با «سیما» سر وسری بهم نزده و بقول خود آزاد بود احیانا درمحافل شب زنده‌داری‌پسرخاله‌اش شرکت میجست وازنزدیك اخلاق ناپسند ووقاحت های «تقی» را مشاهده میکرد.

ازهمان موقع یك حس نفرت وسوء ظن پنهانی نسبت به‌تقی درخوداحساس مینمود ولی چون تنها بود وکسی باخودنداشت مانعی نمی‌دیدکه همچنان با پسر خاله‌اش محشور باشد.

بعد ازاینکه «احمد» و«سیما» باآن ماجرای عجیب عروسی کرده و در محله «فخرآباد» منزل کوچکی جهت خود برگزیده بودند بمناسبت خویشاوندی ودوستی سابق «تقی‌اکتافی‌نژاد» هم جل وپوست خودرا از مهمانخانه برداشته وموقتا دراین‌آشیانه کوچك‌پهن کرد وتصمیم گرفت مدت‌اقامتش را درتهران مهمان پسرخاله خود باشد.

احمد از «سیما» مطمئن بود و بعلاوه هرگز فکر نمیکرد که پسرخاله‌اش نسبت بعصمت وی باچشم آلوده بنگرد. لذا با آغوش باز ناخوانده مهمان را تلقی نمود.

از «سیما» هم بگوئید که دختری بتمام معنی پاك وچشم وگوش بسته و امین بود واصولا نمی دانست که در این دنیا سوای «احمد» مرد دیگری وجود دارد.

ولی باتمام این خصوصیات دوچیز دیگر دوراز یکدیگر ویابهتر بگویم دو مصیبت دیگر در این میان بود که خطر را دمبدم نزدیکتر میساخت واما این دو مصیبت؟

«احمد» پسری شاعرمنش وحساس وعصبانی ومتعصب بود.

«احمد» بقدری زنش را دوست میداشت وبقدری بدوعلاقه‌مند و حسود بود که فرض کنید پیراهن تنش را نسبت بوی محرم نمیدانست وازسایه‌ای که بدنبال «سیما» درروشنائی آفتاب میافتاد رشك میبرد ودلش میخواست که همسرعزیزش را مثل عزیزترین و مقدس ترین اسرار زندگی خود در اعماق قلبش پنهان کندو حتی از چشم ماه وآفتاب مستورش سازد!... وازآنطرف «سیما»

این خانم باهمه امانت ومتانت طبعش بازهم «خانم» بود یعنی زن بود، یعنی درعواطف طغیانی وسرشار زنانه خود غرق بود.

زنان زیبا براصل یك حس بی بند وبار طبیعی دوست میدارند که عالمی درمقابل زیبائی وجاذبه‌شان اسیر وخاضع باشند واین «دوست داشتن» یعنی این تمایل طبیعی حتما لازم نیست که حدی به «سبك سری» یا احساسات دیگر منتهی گردد. خیراین خوشگلی یك زن خوشگل است ومیخواهد برخ همه کشیده و همه را مجذوب وفریفته خود نماید درصورتیکه شخصاً فریفته همسرخویش است.

خیلی زیادهم نباید تعجب کرد چون این شهوت با لباس دیگری درطبیعت مرد وجود دارد وبا وضع دیگری خود نمائی میکند.

مردها همیشه‌ازعلم‌ودانش وزور وپول ونفوذ خود درمحافل‌سخن‌میگویند واصرارمیورزند مشت ایشان باخرواردیگران هم ترازو باشد.

مرد، شهوت‌خود خواهی وخودپسندی خویش را بدین وسیله اطفاء میکند و زن هم ازتظاهرات جلوه‌های زیبای خویش ازاین تمایل طبیعی کمك میگیرد.

بنابراین «سیما» اجازه داشت که باپسرخاله شوهر خود طوری رفتار کند ودرنظرش جوری ظاهرشود که برخیال وفکروی غلبه نماید.

خدا میداند. آیا «تقی» می خواست پس از خوردن نمك (نمکدان) را بشکند وانگشت آلوده بـه شهد پسر خاله خود را با دندان بوالهوس و هرزگی بگزد یا در این فکروخیال نبود وخنده وشوخی وسخنانش ازحدود معنی ظاهری تجاوز نمی کرد. معلوم نیست ولی قدر مسلم اینست که «احمد» در معنی رنج میبرد و دندان بروی جگر میگذاشت وچاره‌ای جزخون دل خوردن

و خاموشی نمی جست.

آن شب احمد مست بود . چشمانش در آتش والتهاب الکل شعله های مخصوصی داشت وخون درشریانش می جوشید ، کسی نمی دانست که وی تاساعت هشت بعدازظهر آنروز کجا بود .

از در وارد شد ودراطاق سیما منظره عجیبی مشاهده نمود.

« این منظره عجیب » که درزندگی یك خانواده مدرن بسیارساده وعادی است بارها از نظراحمد گذشت وچیزشگفت انگیزی نبود ولی دراین مرتبه شکل دیگری بخود گرفته بود .

رویهمرفته عجیب بود ، سیما که باتوالت کامل دراطاق خود بساط مشروب چیده بود ، مستانه ازتقی پذیرائی میکرد هردو می گفتند وهردو می خندیدند . غریوخنده وقهقهه آنها فضای بیرون حیاط راهم بصدا درآورده بود ولی همین... بیش از این چیزی نبود .

آری همین بود یعنی حساب دیگری درکار نبود.

باری درمیان این هلهله وولوله «احمد» ازدراطاق وارد شد ومدتی همچون برق زدگان برسرجای خشك مانده بود

ابتدا یك خشم مخوف ! یك حمله جنون آمیز یك جنبش وحشیانه سراپای اندامش را بلرزه درآورد ولی پس ازچندلحظه این بحران دموی شدید جای خود را بیك ضعف ، بیك عجز ، بیك تسلیم رقت انگیزی بخشید ودیده شدکه چشمان احمد مالا مال اشك است .

« تقی » دیگرنتوانست توقف کند ومصلحت هم همین بودکه زن وشوهر جوان و عصبانـی را بحال خـود گذارد. اما احمد بدون آنـکه همچون همیشه سیما را در آغوش کشیده و باگرمی و شیرینی عشق ببوسد بسته هائـی کـه در دست داشت روی میز گذاشت و به بهانه این کـه سرش درد می کند باطاق خوابش پناه برد:

« این هم سیما ! اینهم عشق ، اینهم امید ها وآرزوهای من ! ...»

« ای عجب ! آنکه جان وقلب مرا گرفت تادرمقابل جان وقلب من ترحم کند بالاخره سزای مرا در کنارم گذاشت .»

« سیما ! من چقدرتورا دوست میداشتم. باچه وجدوعلاقه تورا می پرستیدم تودرنظرم چقدرپاك ، چقدرآسمانی وبهشتی جلوه کرده بودی ، من چه می دانستم که تو ، حتی توهم بامن خیانت خواهی ورزید

« درست است که توهم برای من ازهمه چیز وهمه کس صرفنظر کردی. اما منهم در راه توهرچه داشتم ازدست دادم وهمه چیزوهمه کس خودرا فدای توکرده ام وبتو خیانت هم نکرده ام . دروغ هم نگفته ام.

« من وتو درنتیجه این مبادله توأم ویکی شده بودیم ، من «تو» بودم و«تو» من بودی وبقول مولوی «هردو یك روح دردو بدن بودیم» ولی فراموش

نکن که تو قلب وعشق مرا یعنی وجود وشخصیت خودرا بخاطریك هوس کودکانه قربانی کرده‌ای»

«گفته بودیم که باهم باشیم باهم زندگی کنیم ، باهم بمیریم .ولی مقدر بود که مرك من سالها زودتر از موعد طبیعی خود فرا رسد وترا در دست انتقام روزگارتنها بگذارد»

دیگرتاب وتحمل ازکف «احمد» رفته بود وبار زندگی بر دوش های خسته‌اش باسنگینی طاقت فرسائی فشارمیاآورد ودمبدم براین فشار میافزود و بالاخره نتیجه این شدکه یك جرعه ازمایع سپید رنك تلخ ترازحنظل وسوزان تر ازآتش ازگلوی خشکیده‌آن جوان سرازیرشد وپس‌ازچند دقیقه شعله های زهردر کام تشنه‌اش زبانه‌زد وتشنج سختی‌سراپای وی را فراگرفت ودراین‌موقع‌احساس نمودکه انگشتان نرم وظریفی پیشانی وی را نوازش میکند . چشمان پرازاشك وخون خود راگشود و«سیما» را در بالین خود یافت

دستش درازشد تاباخشم ونفرت تمام دست جنایتکار او راکه قاتل جانش بود ازچهره خود بدورسازد ولی نمیدانیم وخودش هم نمیداند چه‌عاملی ایجاب کرد که بی اختیار انگشتان سیما را برلبهای آلوده بزهرش گذاشت وباتشنگی‌سوزانی آنرا بوسید .

ـ سیما !

دخترك بربالای سرش خم شده وبانوازش‌گرم ودلچسبی از وی پرسید:

ـ احمدبگو . بمن بگو مگرچه شده ،چرا اوقاتت تلخ است ؟مگر در بیرون برای تو چه پیش‌آمدی کرده که بدین پریشانی وآشفتگی قدم در خانه گذاشته‌ای ؟ احمد عزیزم ؛ زودباش بگو ببینم.

ـ سیما ! مطمئن باش که درخارج منزل حادثه‌ای پیش نیامده وتازه اگر پیش‌آمدی کرده بود با دیدار توهم زمانه را فراموش میکردم ولی هرچه برسرمن آمده در داخل منزل آمده و...

ـ ایوای درداخل منزل....یعنی‌چه؟

ـ ازاینکه ...

ـ از اینکه چی، ازاینکه دیدی ازپسرخالهٔ تو پذیرائی‌می کنم بدت‌آمد. راستی که خیلی دیوانه‌ای !

ـ آری دیوانه‌ام .

ـ احمد ، بمن اینطورنگاه‌نکن. بامن این شکل‌حرف‌نزن. من‌اگرهمرنك تقی پسرتاجر یابچه حاجی میخواستم هیچ دلیل نداشت که چشم از «اکبر» پسر حاجی «جعفر» پوشیده وباآن خودکشی وافتضاح و رسوائی دست دردست تو بگذارم وبخاطرتوپشت‌پا بهمه چیزبزنم . احمد من‌زنم ، یاکسی را دوست نمیدارم ویا در دوستی ووفا تاپای‌آبرو وشخصیت وحیات خود ایستادگی میکنم ، من‌بتو خیانت نکرده‌ام ومطمئن باش بتو خیانت نخواهم‌کرد .

اشک از چشمان سیما بر چهرهٔ احمد فرو میریخت و آن پسرك زهر خورده که بر آستان مرگ ایستاده و میرفت برای همیشه دنیا را ترك گوید آرام می گریست.

ـ سیما ، مرا ببخش ، من درحق تو بناحق خیال کرده‌ام ، تو سیمای عزیز و بیمانند منی، وفرشته پاکدامن بهشتی. توهرگزشرافت خود و آبروی مرالکه‌دار نمیکنی ، سیما عذرم را بپذیر.

سیما ، من میمیرم و اگـر از سوء ظن من صرفنظر نکنی در ظلمت قبر ناراحت خواهم بود .

دخترك فکرمیکرد که احمد ازفرط مستی بیهوده میگوید لذا دیگر بـه حرفهایش گوش نداده وبیك جنبش درآغوشش افتاد و لب برلبش گذاشت امـا همینکه چهره ازچهره شوهرجوانش بلند کرد بدن احمد بی‌روح بود، بادست پاچگی تمام ،فاطمه سلطان راخبر کردو بیهوده بمشت ومال وماساژ پرداختند بدین امید که آن جان پروازکرده را دوباره ازآسمانها فرودآورده ودرکالبد یخزده و بی‌رنك احمد جای دهند افسوس که دیگر دیر شده بود.

شیون وغوغا درافتاد .گریبانها چاك شد واشکها فروریخت، بلکه چشمان بهم آمده مسموم یك لحظه ازهم گشوده شود ولی این ناله‌ها و گریه‌ها ، بدنبال روحی که سبکبال باوج آسمانها پروازکرده ودرابهام ابدیت ناپدید شده بودبرای همیشه بلاجواب ماند.

این بود جریان خودکشی احمد که با دست خود زهر قاتل نوشیده‌وهمسر بدبختش را درکشاکش حوادث بیکس وتنها گرفتارساخت .

اینهم عالمی است !

بـالاخره دیوان عالی جنائی طی چند جلسه محاکمه سیما را ازتهمت قتل تبرئه کرد زیرا هم مرحوم داور دراین موردتوجه‌عمیقی مبذول میداشته وهم‌وکیل مدافع متهم جوانی‌شجاع وخونگرم وباایمان بود وشاید علاقه ودلبستگی‌خاصی‌هم باحس وظیفه شناسی وی دراین‌گوشه‌توأم بود که‌باتمام قوا باستخلاص موکله‌خود همت گمارده بوده .

نیمـهٔ روز بود کـه حکم برائت دختر یتیم در زندان شهربانـی بوی ابلاغ شد .

«... در مورد اتهام بانو «عفت» دائر بکشتن همسرخود «احمد» چون دلیل‌کافی در دست نبود بدین وسیله متهم ازآلایش این تهمت تبرئه شده وآزاد خواهد بود...»

همینکه فرمان آزادی بدست «سیما» رسید بیدرنك ازجا بلند شد و از دو بانوی سالمندکـه در میان زندانیان تیره روز با وی‌آشنائی وصمیمیت‌بهمزده بـودند خدا حافظی کـرده و خندان و خوشحال محیط غم افزا و اختناق آور

محبس را ترك گفت. اما این خنده و خوش‌حالی بیش از چند لحظه دوام نداشت که جای خود را بیك ماتم و رنج بی‌پایان بخشید

***

در آنروز بانوی جوان و بارداری دیده میشد که ساعتها در جلوی یکی از مغازه‌های خیابان فردوسی آنجا که بمیدان سپه منتهی میشود غریب وار نشسته و در دریای هم و غم و فکر و خیال غوطه‌ور است.

وی سیما بود که تازه از زندان رهائی یافته و بمحیط آزاد قدم گذاشته بود و فکر میکرد که چه کند. بکدام جانب روی آور شود و حلقه بر کدام در خانه بزند. وی فکر میکرد که اگر زنی بی مانع و آسوده بود میتوانست دنبال کاری رفته و از دسترنج خود معیشت آبرومندی برپا سازد ولی با این حمل هشت‌ماهه که کاری نمیشود کرد و رنجی نمی‌توان کشید.

در دنیای متمدن بزنها عموما و مخصوصا بزنان باردار احترام میگذارند. این ضرب‌المثل در رم قدیم متداول بوده و هنوز هم در کشور ایتالیا معمول است که «زن باردار مثل درخت باردار است و باید بدو حرمت گذاشت و از او پذیرائی کرد و درباره اش ارفاق و مدارا مرعی داشت»

سیما هم زنی بار دار بود منتها با این تفاوت که از مجرائی نامشروع بار گرفته و مادر طفلی بی‌پدر شده بوده است بنابراین اگر سیما شایسته احترام نبود حتما استحقاق ترحم را داشت. ولی آن کسی که حرمت مردم را بشناسد کیست و آن دل که بوئی از رحم و شفقت برده باشد کجاست؟

کم کم تابش خورشید از سراشیبی افق مغرب میل بغلطیدن کرد و رنك شادابش بزردی گرائید و آهسته آهسته سیاهی شب پدیدار گشت.

این نخستین شبی است که «سیما» از داخل حصارهای زندان قدم بیـرون گذاشته و میخواهد همچون مردم عادی در محیط آزادی و آسودگی بسر برد، این شبی است که زندانیان بینوا شبها و روزها بآرزویش نشسته و احیانا حاضرند از جان خود در راه این شب فرخنده ولو یك لحظه هم باشد وداع کنند. ولی سیما زود باین حقیقت پی برد که آزادی هم مثل همه‌چیز دنیا برای اشخاص تیره بخت با محنت زجر و زندان چندان تفاوت ندارد.

درست است که محیط محبس محل اختناق روح و فکر، خانه ننك و بدنامی و توهین و تحقیر بود ولی اینقدر بود که بینوائی در زیر سقف آن شبی را بروز آورد، گوشه زندان هرقدر ناراحت و نکبت خیز باشد از گوشه خیابان حتما بهتر است آنهم برای زنی رنج دیده و فلکزده و باردار که نه یکشاهی پول در کیسه و نه یك متاع لایق ذخیره بهمراه داشته باشد.

دختر یتیم در دفتر یادداشت خود آن شب فراموش نشدنی را چنین تعریف میکند: «... شب زیبائی بود و مدتی بود که من از شب و از زیبائی شب چیزی نمی فهمیدم ا قرص ماه از خلال پاره‌های ابر سیاه همچون سیمین پریانیکه پیکر سپید

خودرا در یك طاقه تور سیاه پوشانیده وازپشت روزنه‌های پیراهن‌خودبی مضایقه میدرخشید سایه و روشن بدیعی داشت.

ستارگان آنشب که همه شفاف و همه برجسته و درشت بنظرمیآمدند مثل این بود که بسوی من باچشم شماتت؛ باچشم ملامت و احیاناهم بانگاه‌مهروشفقت مینگرند. فضا در میان تاریکی و روشنائی سرگردان‌بود وابرهای پائیزبرسطح آسمان شناکنان میگذشتند.

من در چنین شبی آزاد بودم؛آزاد بودم که رنج بکشم وآزادبودم که بمیرم چون هیچ وسیله زندگی‌در اختیار نداشتم تا ازآزادی خوددرزندگانی استفاده کنم

این چه‌آزادکردن و این چه‌آزادی‌دادن است؟.

بینوائی را بگناهی تهمت میزنند و بزندانش میبرند. یکسال؛ دو سال بیشتروکمتر در چهار دیوار محبس میان‌آن تاریکی‌واختناق‌وفشار نگاهش‌میدارند و بعد از اینهمه رنج و مصیبت‌تازه آزادش‌میسازندوازاین‌آزادکردن‌برجان خسته وی منت‌هم میگذارند در صورتی‌که اگر همچنان درآن غمکده نگاهش‌بدارندکار بهتری کرده اند زیرا به مرغك بال شکسته‌وپرسوخته‌آزادی‌بخشیدن‌بمنزلهٔ سپردنش بچنگال جانوران خونخوار بیابان است.

در اینجا سیما یك بیت شعر از شاعری‌گمنام در یادداشت خـود بعنوان شاهد ایراد میکند.

گرفتم‌آنکه گشودند پای‌بستهٔ‌ما   چه‌می‌کنند به بال وپرشکستهٔ ما

دختر یتیم راست میگفت درست است‌که پای بسته وی‌راگشوده‌بودندولی این پرنده رنج دیده بابال‌و پر شکسته بکدام سوی میتوانست روی آورد. فکر کنید برای زنی ضعیف و ناتوان و حامله و تهی دست و بی‌خانمان‌وازپدرو برادر فراری و در پیچ‌وخم کوچه‌ها و پناه بیغوله‌ها متواری‌آیا زندگی‌درچهار دیوار محبس بهترنیست؟

هنوز پاسی از شب مانده بود که آخرین پیالـه فروش خیابان اسلامبول بندو بساط خود را برچیده و جهت انجام کار نامعلومی‌از خیابان فردوسی سرازیر گردید و بر خلاف انتظار در فروغ‌کمرنك ماه چهرهٔ مهتابی رنك زن‌جوانی را مشاهده نمودکه همچون تیره بخت ترین مردم روزگارتکیه برنرده‌آهنین‌مغازه‌داده و نزدیك است خوابش‌ببرد.

مسیو خاجیك تومانیان بااینکه ازظاهر حال‌بخوبی تشخیص دادکه با زنی مسلمان یادست‌کم فارسی زبان روبروست معهذا بالهجه مخلوط خود یکی دو بار این کلمه را بزبان راند:

ــ خانم! خانم!

سیما چهره اندوهناکش را بسوی؛این عرق فروش جوانمرد بالا کرده و بانتظار اظهارات بیشتری‌خاموش ماند

ــ خانم چرا اینجانشسته‌اید؟

در همین تیره بختی بازهم لحن خود را بشوخی آمیخته و گفت:
— پس کجا بنشینم ؟
و میتوانم احتمال دهم که این لحن بیش از آنچه شوخی باشد به جدی متمایل بود و سیما آهسته آهسته میرفت درس دیگری بیاموزد.
— پس کجا بنشینم ؟
و یك لبخند هم بجواب خود ضمیمه ساخت .
خاجیك که همچنان بسادگی و مهربانی خود باقی بود گفت :
-آخر برای شما که زنی جوان و حامله هستید خوب نیست توی کوچه شب بروز بیاورید . برخیزید تامن شمارا بیك پناهگاهی راهنمائی کنم اینقدر هست که امشب را در پناه کلبه‌ای بسر برده و خودرا بفردا برسانید .
سیما از مهربانی و نوع دوستی این مرد میفروش که درخون و نژاد خود هنوز از سجایای پسندیده ایرانیان قدیم یاد گارهائی دارند غرق خوشحالی شده و بی‌درنك از جای خود برخاست و بدنبال خاجیك براه افتاد
بقایای آنشب را دختر یتیم مهمان یك ارمنی جوانمرد و بزرك منش بوده و در فردای آن روز از طرف صاحبخانه خود ببانوی ثروتمند ومتشخصی که خانم «گوهرالسلطنه» نامیده میشد و از قرار معلوم شاهزاده هم بود معرفی گردید تا خدماتی را که میتواند انجام داده و در مقابل حقوق یك خدمتگزار دریافت نماید .
این شاهزاده خانم از دیر بار شوهر عالیمقام خود را از دست داده و با دو نواده‌اش که دو دختر بی‌پدرومادر بودند وچند کلفت و نوکر درعمارت مسکونی خود در خیابان پهلوی زندگی میکرد و زنی بتمام معنی پابندرسوم ومقررات بود .
همینکه این بانوی مبادی آداب چشمش بشکم پیش افتاده سیما افتادقیافه خشمناکی بخود گرفته و درعین حال غرق حیرت و تعجب بنظر درآمد و درخلال این ژست‌های جالب توجه از نقطه حساسش شروع کرد :
— خوب ، هفت بگو ببینم چند سال است که شوهر کرده‌ای؟
سیما کمی سرخ شده و گفت :
— دریکسال ونیم پیش باجوانی عروسی کرده‌ام ولی ....
— ولی چه ؟—
—ولی بیش از هفت ماه شوهرداری نکرده‌ام .
— ایوای !
- بله خانم شوهرم در یکسال و نیم پیش در نتیجه یك هیجان که بدو دست داد خود را نابود ساخته است .
— در یکسال ونیم پیش ؟
— آری تقریباً در همین مدت و شاید نزدیك دو سال پیش من شوهرم را از دست داده ام .
— پس این ...

همچنان که انگشت خانم بقسمت زیر پستان و کمر سیما اشاره پر از ملامت و شماتت ترسیم کرده بود شرارهٔ خشم و نفرت از چشمان آن زن سالمند شعله می کشید:
- پس این ... این محصول کدام زندگانی و کدام کامرانیست .
اما سیما باخونسردی تمام گفت :
- این محصول هیچ زندگانی و هیچ کامرانی نیست بلکه نتیجه عدالت ، جوانمردی ، فضیلت، شرافت یك نفر قاضی دادگستریست که مرا از زندان شهربانی بنام تبرئه کردن و بعد بهمسری پذیرفتن بخانه خود مهمان کرده و هزار وعده و نویدرا با چند گیلاس عرق و دکا توأم ساخته و بحلقم ریخته و بدین روزم نشانیده و آنگاه چشم از من یعنی چشم از قول و قرار وعهد ووفای خود پوشیده و بنقطه نامعلومی مسافرت کرده است . آری ای خانم! این کودك که من در شکم دارم از راه نامشروع، از ممر حرام، از یك ملاقات ناشایست بوجود آمد ولی در عین حال من زن حرام کار ، و نانجیب نبودم معهذا اگر اجازه نمیدهید دست های بحرام آلوده چنین زنی بخدمتگذاری شما دراز شود مانعی ندارد. من از راهی که آمدم بآسانی بازمیگردم و برای همیشه شما و خانه شما را فراموش میکنم .
شاهزاده خانم که ابتدا سخت از جا دررفته بود اندك اندك بحال عادی برگشته وبعد یك نوع حس شفقت زنانه درنهادش بهیجان آمد که بی اختیار از جای خود بلند شد وسیما را درآغوش کشید .

بازهم عشق ؟

در نخستین ماهی که «سیما» بنام خدمتگزاری در منزل بانو «گوهر» اقامت گزید مدت حملش بسر آمد و نیمه شبی در میان جمعی از کلفت ها و حضور خانم خانه کودکی بی پدر ازدامن مادری تیره بخت قدم بدنیا گذاشت ودست برقضا نوزاد هم دختری غوغاگر و بی سروصدا بود.
سیما از زیر آن بارگران که هفته ها وماهها درگوشه زندان بردلش فشار می آورد وبهمراه وی مسافت میان محبس ودادسرا ومحکمه عالی جنائی واداره شهربانی رامیگذرانید طی یکساعت دردکشیدن و بخود پیچیدن خلاص شد وباخود عهد کرد که دیگرفریب هیچ مرد فریبکار را نپذیرد .
این کودك محصول وعده ونویدی بود که مردی موسوم به «ع.پ» بکار (سیما) برده وکام شهوت خودرا از زلال آبروی اوسیراب ساخته بود . سیما که هرگزخاطره آن تظاهرات وتعارفات عاشقانه رانمیتوانست ازلوح ضمیر بزداید. البته در مقابل هرنگاه عاشقانه چه راست وچه دروغ جز زهرخند ، جزمسخره ، جز زشتگوئی ودشنام جوابی نداشت بدهد .
باید بگویم که پس ازوضع حمل نوزاد بشیرخوارگاه سپرده شد وسیما هم بعدازطی یك یا دوماه ازکسالت ایام حمل بدرآمد وآن جوانی وشادابی نخستین را باردیگر بدست آورد ویك «سیما»ی بتمام معنی «سیما» شد . یعنی همان دخترك

زیبا روی طناز که با کیف و کتاب بجانب مدرسه شاهدخت میخرامید نشان میداد، منتها با این تفاوت که درطی این مدت چند سال خرابه ها دیده وتماشاها کرده و سیرها وسیاحت ها گذرانده که دیگرچشم وگوشی برای او بجای نگذاشته بودتا باز یا بسته باشد.

بانو «گوهر» هم «عفت» خودرا بچشم یك خدمتگذار نمی نگریست بلکه وی رابرای خود دختری تحصیلکرده وتربیت شده ولایق وشایسته میشمرد وازداشتن یك چنین لعبت زیبا درخانهٔ خود، بخود می بالید. مخصوصا بیشترازصراحت لهجه و راستگوئی «سیما» خوشش آمده بودکه درهمان نخستین روزبدون پرده وپروا بوی گفته بود:

«... خانم من حامله هستم واین حمل را نیزازمردی بیشرف و بی ناموس که بمن وعده ازدواج مشروع داده بود برخلاف شرع برداشته ام. میخواهید از من نگاهداری کنید؛ ومیخواهید ازپیش شما میروم و ازشما هیچ گله وشکایت هم ندارم...» این چندکلمه ازدهان سیما درگوش وقلب خانم گویا تاثیر بی مانندی بخشیده بودکه دخترك را تاپایه عرش درنظرش بالا برده وبلند جلوه داده بود. باری...

* * *

بس است آنچه ازرنج ودرد ومحنت گفتیم، برگردیم ازعشق بگوئیم که حلال مشکلات ودوای دردهای بی درمان و دواست

سیما درمنزل خانم مهربان خودکه اگر صورت مبالغه بخود نمی گرفت می توانستیم آنجا را منزل مادر وی بنامیم وبگوئیم سیما درمنزل مادر خود بسیار آسوده وراحت بود ولی این آسایش و استراحت برای وی کافی نبود.

آخر برای انسان جزخوش پوشیدن وخوش نوشیدن، جزآسوده برخاستن چیزهای دیگری هست که سعادت وی را تکمیل مینماید، زیرا آن سعادت گمنام که همه بدنبالش میروند ومی جویند وبازنمی یابند چیزیست که ازارضای غریزه وامیال نفسانی بالاتر است.

سیما که هرچه کشیده چشیده بود ازدست عشق بود معهذا نمی توانست عشق خود را فراموش کند وازاحساسات درونیش چشم بپوشد، روح وی پروانه ظریفی شبیه بودکه اینجا وآنجا بدنبال گلی گردش میکرد تادرکنارش بیارامد وبامهرو محبتش سرگرم باشد.

اگرچه بانوگوهر باصل احترامی که بمبادی و رسوم میگذاشت اصرار می ورزیدکه چشم نامحرم بدرخانه اش دوخته نشود وقلب ناکامی در خاك کوچه اش نطپد وبقول حافظ سنك دیوارش سرمردم را نشکند ولی اصرار باین زیادی هم کفاف نمیکرد چون پریرو را تاب مستوری نبود.

* * *

برای نواده های خانم که تازگی قدم درسال اول دبیرستان گذاشته بودند

جوان دانشجوئی بطور خصوصی درس میگفت و این جوان محصل مدرسه حقوق بود.

میآمد، میرفت، نه بکسی نگاه میکرد و نه نگاه کسی بدرقه راهش میشد و چهار ماه تمام حال بدین منوال بود تا یکروز....

درآنروز معلم سرخانه را بیك ناهار کوچك دعوت کرده بودند و قرار شد همه دوریك میز جمع شده ومحفل خانوادگی برگذار کنند.

عباس نصری بامیل تمام این مهمانی خصوصی را پذیرفت ومثل همیشه با سروضع ساده خود درآن مجلس انس حضوریافت

خانم «گوهرالسلطنه» و بروبچه‌هایش دورمیز نهارگرد آمده ومحفل خودمانی و محبوبی تشکیل داده بودند

سیماهم پهلوی دست خانم همچون دختر عزیزیکه درکنار مادرش آرمیده باشد نشسته بود و بیش ازآنکه بیك زن شوهرکرده شبیه باشد، ماننددوشیزگان جوانی محجوب بنظر میرسید چون خیلی متین وسنگین بود. نصری که تاآنروز درآن محیط دخترجوانی ندیده وانتظار هم نداشت غیراز خانم گوهرالسلطنه و پروین و پروانه دو نواده بی‌مادرش کس دیگری دربین باشد از ملاقات یك چنین لعبت طنازکمی جاخورد ولی بیش ازیك لحظه نتوانست به‌چهره وی بنگرد. خانم گوهر؛ سیما را به نصری اینطورمعرفی کرد:

ـ خواهرزاده‌ام «عفت» راکه اخیراازمسافرت برگشته وفعلامهمان ماست بشما معرفی میکنم.

پسر جوان سری بعلامت احترام در مقابل سیما خم کرده و کم کم ناهار شروع شد.

ضمن صرف غذا ازمسائل جاری واوضاع عمومی زندگی سخن بمیان آمدو سیما باآندکی شرمندگی درمذاکرات شرکت جست.

هرچه بیشتر سخن میگفت ودلیرانه تر اظهار عقیده میکرد برتعجب نصری میافزود چون می‌دیدکه این دخترك تازه وارد همچون روشنفکرترین رجال کشور صحبت میکند ومخصوصا با فصاحت و سلاست جالب توجهی متن گفتار «ولتر» و «لاروشفوکو» و «ژرژساند» را تکرار می‌نماید واز قرارمعلوم درتاریخ و ادبیات ومخصوصا زبان فرانسه دست توانائی دارد.

جاذبهٔ زیبائی ازیکطرف، گرم دهانی وشیرین زبانی سیما باآهنك دلکش وی که بیشتر بموسیقی شباهت داشت ازطرف دیگر توأم با قدرت معلومات دیگر دین ودلی برای عباس نگذاشته بود.

نصری درآن موقع حق داشت تعجب کند زیرا باضعف علم و تربیت محیط وظلمت اجتماع اصولا دختران تحصیل کرده کمتر دیده میشدند تاچه‌رسد بدوشیزه جوانی که علاوه برمعلومات کلاسیك از مطالعات خارجی و تجربه‌های زندگی و پراتیك هم بحدکافی بهره‌مند باشد

ازطرفی سیما هم بی‌فکر نبود ودر هرموقع که چشمش پیلك‌هم فروهشته

عباس میافتاد احساس مبهمی درقلب ولرزش خفیفی براندامش مستولی میشد. وی پس ازمرك احمد تا آنروز ، بادیدن جوانان بیشمار ومردهای متنوع از زشت وزیبا وچسبنده و نچسبنده یك چنین حالت وصف ناپذیر درروح خود احساس نکرده بود

عباس درنظروی احمد دیگری جلوه کرد.

بنظرش آمد که روح احمد پس از چند سال جدائی وبیگانگی دو باره زندگی ازسر گرفته وباردیگر میخواهد بساط عشق وجوانی را درجهان بگستراند.

آیا بهتر نیست که محض تکمیل این درام اجتماعی بقدرچند سطر ازیادداشت های دختر یتیم دراینجا تکرارشود :

«... بیشتر سرش را پائین میگرفت چنانکه گوئی چشمانش طاقت دیدار دوستان وتماشای دنیا را ندارد درصورتیکه اینطور نبود ، قیافه اش شاداب و چشمانش روشن ونگاهش بانفوذ ودلنشین بود . من نمیخواستم عباس را دوست بدارم .درنخستین لحظه‌ای که مرغ دلم بطپش افتاد وادراك کردم که دارم مجذوب میشوم آهسته برقلب خود فشاری آورده وبسیار یواش گفتم :

« هرگز، هرگز، نباید کسی را دوست بداری زیرا دوست داشتن مایهٔ خون شدن وخون خوردن است » .

« بقول معروف اگرهوس بود یکبار بس بود. اگر رسوائی بود یك مرتبه کفایت می کرد . اگرعشق وآرزو وجوانی بودکه در نتیجه تهمت وناسزاوحبس و بدنامی وافتضاح درهم ریخت . من که دیگر نمیخواهم زندگی کنم بعشق چه احتیاج دارم ، عشق به آن کسان ارزانی باد که میل زندگی دارند .

ولی بازهم دل شیدای من آرام نمیشد ودمبدم برالتهاب ولرزش خود میافزود تاجائی که دیگرطاقت مراطاق کرده وناچارم ساخت ازاطاق خارج شوم

پروانه هم بفاصله کوتاهی ازدنبال من بیرون آمده ووقتی که مرا درکنار بالکون همچنان بهت زده و افسرده دید با دست‌های کوچك خود بازوی مرا گرفته وبانشاط وعصمت ده سالگیش گفت :

ـ خاله جان ، خاله جان !

آهسته بالای سرش خم شده زلف پرپشت و خوشرنگش را ماچ کردم

-چه میگوئی عزیزم !

- چرا بااینکه سیر نشده‌اید دست ازغذا کشیده‌اید ؟

« خداوندا باین پروانهٔ بهشتی که هنوز دهان کوچکش با شیر دایه و شیره جان مادرآغشته است چه میتوانم بگویم »

- پروانهٔ قشنك ! من سیرشدم ونمی توانستم بیشتر کنارمیزمکث کنم.

طفلك بلجاجت کودکانه‌اش افزوده ونمیخواست باین حرفها اقناع شود ، مثل اینکه فکرمیکردقلب سیما ازکسی آزرده شده وباصطلاح قهر کرده‌ودرست ناهارش را نخورده‌است بازهم پروانه بسخن درآمده پرسید :

ـ خاله‌جان، مگر کسی بشما حرفی‌زده یاچیزی گفته که موجب رنجش خاطرتان

را فراهم ساخته است؟

- نه ، عزیزم .

- مگر ترسیدید «ننه زینب» بقدرکافی غذا نپخته باشد ؟

- نه جانم .

- پس حالا بگوئید این چه حرکت بود که هنوزهیچکس میزغذا را ترك نگفته شما ازجای خود بلند شده‌اید ، زودباشید ، زودباشید بگوئید .

• • •

دراین موقع پروین‌هم از راه رسید . این پروین دوسال ازخـواهرش بزرگتر وبیش ازدوسال چشم وگوش بازتر وباهوشتر بود . همینکه از جریان صحبت اطلاع یافت بالحن کودکانه‌ای پروانه راقانع کرده وبدنبال «نخود سیاه» فرستاده وبعد سرصحبت راباسیما بازنمود

- خاله جان امروز حال‌شما طوردیگر بنظرمیرسد و من میخواهم بگویم که دل‌شما وفکرشما جای دیگررفته وباید بمن بروز بدهید چه پیش‌آمده که شما را چنین پریشان ساخته است .

ای داد وبیداد بیچاره ؛ بیچاره سیما ازشرپروانه خلاص شده وبدام‌مشکل تری گرفتار گشت . دیگر با پروین دوازده ساله آن هم بدین زرنگی‌و هوشیاری چه میشودگفت وباچه حقه ممکن است ازدستهای ظریف وی فرارکرد سیما خنده بلندی سرداده وگفت :

پروین جان مثل اینکه دیشب خوابی‌دیده‌ای وهنوزهم با رؤیا واحلام سر وکارداری. این چه سئوالهای عجیب وغریب است از من میکنی. دل یعنی‌چه؟فکر یعنی‌چه ؟ من دیگر دختر نیستم تادل وفکرداشته باشم‌حواسم برای کسی‌پرت‌شود . این شما هستیدکه ...

ناگهان بخاطرش‌آمد که نباید احساسات یك دختر بچه سال را به‌جاهای باریك زندگی امتداد وفیل را به‌خیال هندوستان انداخت . لذا لحن صحبت را عوض کرد .

- این شـما هستیدکه باید درفکر درس وديكته وانشاء خود باشید و با کوشش بیشتری درکلاس خود درجه اول را بدست‌آورید. از خاله شما گذشته چون هم مکتب تحصیل وهم مدرسه زندگی‌هردورا بپایان رسانیده منتهی دریکی بامعدل درخشان قبول شده ودردومی بدبختانه رفوزه ومردود ازآب درآمده‌است.

پروین که درمقابل سخنان سیما یك پارچه گوش شده بود ازفرصت‌استفاده کرده و به قول خود در صحبت های « مفت » برنگاه حساسی بچنك آورده و با عجله گفت :

- آهای . خاله جان ؛ من همینجا را میخواستم این مکتب زندگی را در نظر داشتم وخوبست برای من توضیح بدهید که مثل‌مکتب زندگی‌چیست ودختر ها چگونه دراین مکتب رفوزه میشو

سیما نگاه عمیقی بچشمان درشت پروین افکنده و گفت :

-پروین خوشگل من، بسیارخوب برای شما راجع بمدرسه زندگی صحبت خواهم‌کرد ولی بادو شرط ، یکی‌آنکه برای همیشه میان من وشما پنهان بماند وهیچکس ازصحبت ما اطلاع حاصل نکند ودیگر اینکه فعلا این‌حرفها راکنار بگذاریم چون ممکن است خانم جان سربرسد واز موضـوع مذاکراتمان سر در آورد.آنوقت خیلی‌زیاد خوشمزه نیست.

- خوب ، باشد تاشب .

بردامن مهتـاب

- پروین قشنگ من !

شب خوبی بود ، شبی ازشبهای خردادماه،از شبهای معتدل ومعطری که آدم دلش نمیخواهد رنگ روزرا به‌بیند ، ازآن شبها بود .

هوا درعطرگل سرخ غرق بود وبته‌های شمعدانی همچون طبق‌های‌یاقوت درپرتو ماه شعله میزد.

شب خوبی بود ، با اینکه اعتدال بهارمیرفت باسوزش وآتشفشانی‌تابستان توأم شود. معهذا دورنمای سپید کوه‌البرز درفروغ ماه وستاره نمودار بدیعی‌داشت قله‌های برف آلودکوه به کشتی های سیمین شبیه بود که درلجه‌های سیماب‌لنگر انداخته باشد .

- پروین ملوس !

دریک‌چنین شب ، برارتفاع مجلل یکی زعمارت های خیابان پهلوی بانوئی جوان ، دخترکی دوازده ساله را درآغوش‌کشیده وبواش یواش برای وی قصه‌و افسانه میگفت. اگرچه‌هرچه میگفت‌حقیقت‌بود ولی بیشترمزه افسانه‌وافسون‌میداد.

— پروین!

این سیمابودکه بازو های سپید وبلورین خود را ازچاك زیربوش اطلسی خود بیرون‌آورده ودرگردن پروین نواده دوازده ساله خانم «گوهرالسلطنه» انداخته وبنا بوعده‌ای‌که داده بود با او از«مکتب زندگی» صحبت میکرد.

درآن شب، بال سیمابالین پروین بود وچهره های خوشگل هردوبفاصله نزدیکی درمقابل هم قرارداشت تاآنجاکه‌بدون حرکت میتوانستنددهـان‌همدیگر را ببوسند .

برآن بام بلند بیش ازیك پشه‌بند برافراشته نبود ودرحصار پرنیانی‌آن پشه بند بیش از دو موجود زیبا وظریف‌که یکی‌کتاب زندگی را با اشك‌وخون بآخررسانیده ودیگری هنوز نخستین صفحه‌آنرا برنگردانیده بود دیده نمیشد .

این دو موجود یکی سیما وآن دیگر پروین بودندکه میخواستند شبی‌از شبها درآغوش هم تا سپیده دم بیدار بمانند .

سیما حرفهای خود را برای پروین بدین اسلوب شروع‌کرده بود :

– پروین جان، من برای تو، و برای قلب کوچك و پاك و معصوم تو میخواهم راجع بکامرانی و ناکامی های دنیا که باصطلاح من مکتب زندگی را تشکیل میدهند صحبت کنم ولی نمیدانم این صحبت دامنه‌دار و دردناك از کجا آغاز نمایم.

پروین تو هنوز کودکی و هنوز چشمان قشنك تو از تماشای فریبنده احلام و آرزوها، باینطرف برنگشته و فجایع روزگار را ندیده است بنابراین اگر از زشتیها و ناشایستی‌های اجتماع، تاریك و روشنی بتو نشان میدهم باید با کمك فکر خود و دوراندیشی من این پند ها را بپذیری!

تو حق داری چون هنوز فراموش نکرده‌ام که من هم در کودکی از دریچه همین چشمهای معصوم باجتماع و افراد اجتماع نظر می‌افکندم و عقیده داشتم که همه پاك و پاکیزه نهادند ولی دیری نگذشت که ازپشت این پرده های رنگین چهره حقایق جلوه‌گر شد و آن چیزها که هرگز در لوح خیالم عکس نمی‌انداخت صورت واقع بخود گرفته و تحقق یافت.

پروین! امروز و فردا تو هم احساس خواهی کرد که دراین سینه مرمری، دلی داری و درمیان آن دل نقطه حساسی گذاشته شده و بانتظار دلداری نشسته و پیوسته مضطرب و پریشان است.

بدبختی ها و خوشبختی های زندگی از اینجا شروع میشود و همین نقطه حساس که سرچشمه عشق و کانون امید و آرزوست ممکن است برنك بهشت در آمده و کام ترا ازشهد زندگی سرشار سازد و ممکن است که این نقطه حساس آن چنان تیره و دودآلود و سوزان گردد که وجود ترا ازپای تاسر بصورت جهنمی لبریز ازآتش و مار وافعی درآورد.

پروین! من درآن موقع که درروزگار تو بسرمی‌بردم و با کیف و کتابم به دبیرستان شاهدخت میرفتم با اینکه مادر نداشتم وازدست پدرم هم دلم غرق خون بود باز هم خود را در نشاط و خوشحالی غرق می دیدم چون دختر بودم و عشق داشتم و با فرشتگان زیبای آسمان ها در رؤیا های جوانی خود بازی می کردم.

این کودکی، این جوانی، این مراحل نخستین عمر از هر چیز خوب و شیرین در جهان، هم خوب تر و هم شیرین تر است و تنها کسانی می توانند بخوبی و شیرینی آن پی برند که مانند من یك دوره مکتب زندگی را طی کرده باشند.

پروین خوشگل، تو قدر این نعمت خدا داد را بدان و باتمام شور و شیوه ای که بمقتضای زندگی جوانیت داری هرگز فریب زرق و برق های روزگار را نخور و نگذار مقبول ها گولت بزنند. نگذار دلربایان ازسینه تو دل بربایند و نگذار بگریبان تو دست دراز کنند.

اوه... چه چیزها خواهی دید وچه نامه ها خواهی خواند. چشمك ها، لبخند ها، وعده‌ها، پیام ها، سلام ها و کلام ها. این مناظر بسیار دلفریب و دل

انگیزند ولی مراحلی که دربشت سردارند بسیارمخوف و هولناك است. آن قدر مخوف وهولناك كـه اگـر امروز در لوح خاطرت خطور کند جابجـا سکته خواهی کرد.

ما نمیتوانیم خوشگلی ها وخوشمزگی ها را تکذیب کنیم. نبایدزشتیها وتلخی های آتیه را نیز از یاد ببریم.

اینکه من گفتم مکتب زندگی را تمام کرده ولی بالاخره رفوزه و برای همیشه مردود شده‌ام راست گفته‌ام.

من بحرف مردم گوش داده وبعشق جوانی دین ودل سپردم. اگرچه «او» مرا دوست میداشت ودرراه دوستی من فدا شد اما حقیقت این بودکه من درعشق خود باشتباه رفته بودم.

من ابتدا نمی‌بایست باجوانی بدان حرارت وعصبانیت پیمان زندگی میبستم وپس از امضای چنین پیمان لازم بود همیشه التهاب درونیش را تعدیل کرده و نگذارم کار بجاهای باریك بکشد.

باری هرچه بود گذشت و «احمد»....

دراین موقع پروین سرش راکمی بلند کرده و گفت:

ــ خاله جان «احمد» کیست؟

ولی سیما که درعالم دیگری گردش میکرد وبجای آنکه برای پروین صحبت کند با قلب و تخیلات خود حرف می‌زد پرسش کودکانه دخترك را نشنیده حساب کرد وبدون آنکه بوی پاسخ گوید دنباله سخنانش راگرفت.

«... گذشته‌ها گذشت و «احمد» عزیزم در مقابل هیچ ازدستم رفت. چه هاکـه نکشیده‌ام، چه زجرهاکـه ندیده‌ام، چه کلمات رکیك و تهمت های جان گداز و روح فرساکـه از زبان این وآن نشنیدم وهفته هـا و مـاه هـا در زنـدان بسر بردم و بالاخره نیمه جانی از چنـك دژخیمان شهـربانـی بدرآورده و بدرخانه بانوی محترمی همچون مادر بـزرك شما رسانیدم. در این جا هم...

سیما نزدیك بود یکباره پرده از روی «راز مگو» بردارد. ولـی متوجه شدکـه پروین از سر تا پا، چشم وگوش است بنا بر این کمی مکث کرده گفت:

«... در اینجا هم پروین کوچولوی من نمیخواهد دست ازجانم برداشته ومرا باگذشته‌های سیاه وتباهم تنها بگذارد».

آری پروین عزیز، من با اینکه هنوز قلبی حساس وروحی شیفته دارم بازهم بتو سفارش می‌کنم کـه تا میتوانی از دست عشق فرارکن و به تمنا های عـاشقانـه هیچ‌کس گوش نده واین قدر بدان کـه بشر جانـوری موذی وجنایتکار است. این حیوان دوپا جز بدی و بدبختی جنس خـود، هیچ آرزو و توقع

دیگر ندارد.

پروین جان حالا بگذار برای تو کمی زمزمه کنم بلکه خوابمان ببرد. چون می‌ترسم بیخوابی امشب فردای ترا ناراحت کند.

اگرچه دختر کوچولو خیلی زیاد میل نداشت این قصه بدین وضع، ناقص و ناتمام بماند ولی چون از دیرباز شیفته آهنگ گرم سیما بود با یکبوسه که برچانه خاله قشنگش گذاشت پیشنهاد اورا پذیرفت.

«بخدا اگر بمیرم که دل ازتو برنگیرم

بروای طبیبم از سر که دوا نمی پذیرم»

هنوز این غزل شیوا که باگذشت قرنها همچنان نام بزرگ سعدی را تازه وتوانا نگاه داشته بآخر نرسیده بود که چشمان مست پروین درغرقاب خواب فرو رفت وسیما بایکدنیا خیال بیدارماند.

سیما درآنشب تا سپیده دم یك چشم بهم نگذاشت وبارها برای وی پیش آمدکرده بودکه شب زنده داری کند.

درچهاردیوارزندان، باسروصدای زندانیان، باتهاجم بیم ها وامید ها، بر روی یکقطعه بوریا کمترچشمی میتواند آسوده بخواب رود. دختریتیم بایك چنین محیطی درطول دوسال سروکارداشت وچه شبهاتاصبح بیدارو بیقرار درکنج محبس بسر برد ولی بیداری آنشب، درپناه پرده‌هائی بسپیدی ستاره وبلطافت حریر، بربستر پرنو وبالش پرنیان درکناردوشیزه‌ای بعصمت ملائکه وباکشاکش تخیلاتی آمیخته باعشق وآرزو شب‌زنده داری دیگری بودکه بمحبس وزندان مربوط نبود.

«عباس نصری» محصل مدرسه حقوق یعنی یك قاضی جوان وشرافتمند و متشخص درآتیه که خوشبختیها وافتخارات زیادی در آینده چشم براه اوست و معشوق سیماست.

دختریتیم بیش وکم احساس کرده بود یعنی دل او خبر داده بودکه عباس دوستش دارد، عباس هم اورا میخواهد. اینکه «عباس» بیشتربزمین نگاه میکند دلیل بیزاری او نیست بلکه ازبیقراریش حکایت می کند.

سیماکه خود روزگاری عاشق بوده، بخوبی میتوانست معنی این تمایل‌شدید واین فرارشدید را بفهمد.

عاشق با اینکه برای معشوق خود جان میدهد بازهم ازوی گریزان‌است.

قلبهای آشفته همانطورکه بقول حافظ عزیز «میان گریه میخندند» در عین عطش وشیفتگی بازهم ازچشمه وصال میگریزند، من نمیدانم این گریه راچگونه تفسیرکنم ولی‌شماکه درزندگی خود حتی یکبارهم عاشق شده‌اید خوب میتوانید به حقیقت این حالت عجیب پی ببرید.

باری همچنان چشمان‌آسمانی رنك سیما بازبود، که گریبان‌آبی پوش افق باز وبازترمیشد وازمیان‌آن چهره فروزان صبح‌آشکار گردید:

عشق زودرس

پروین کودك بود یعنی بیش ازدوازده سال نداشت ولی برخلاف مقتضای کودکی پیش ازوقت مشاعر طبیعی وی بیدار شده بود و همچون دختری هیجده ساله فکر می کرد . طفلك درآنشب مهتاب درآغوش «سیما» بخواب رفت،در صورتی که سیما بیدار بود وتاسحر ستاره می شمرد .

پروین بدنبال یك سلسله تخیلات شیرین و دلپذیر خوابید ولی دررویای دلکش خود چشم اندازهائی را تماشا می کرد که می توان گفت اوهم شبی رابیداری بروز آورده بود .

بازهم آن پسر مشکین موی و بلند را که همیشه یك یادو کتاب دردست دارد و باعجله از حاشیه خیابان بجانب دانشکده حقوق میرود وچشم بهیچکس نمی اندازد و نگاه بهیچ طرف نمی افکند و سر بهیچ سوی نمیگرداند وفقط مسیر خود را برق آسا می پیماید از فاصله نزدیکتری دید اما این مرتبه آهوی رمیده راکمی رام تریافت

تاآنوقت بیش از چندبار او را بامعلم خصوصی خود دیده بود که گرم صحبت و خنده ازکنار جاده میگذرند وجز بهمدیگر بهیچ سمت توجه ندارند وشایددر طی این چندبار یکمرتبه تصمیم گرفته بودکه قدمی جلوتر گذاشته ودست کم باد بیر خانگی خود سرصحبت باز کند ، ولی قلب دختر طوری در پشت پیراهن حریر آسمانی رنگش بطپش درآمد که حتی یارای ایستادن را هم ازوی سلب کرده و بزمینش نشانیده بود .

- ایوای ، چرا من اینطور شده‌ام و چرا هر وقت این «آقا» رامی بینم حواسم پرت میشود . آیا ممکن است بدانم «این» کیست ؟ این «آقا» کیست؟ چیزی نبود، ممکن بوداز «نصری» بپرسد. فقط یك سئوال کوچولومایه داشت

- آقای نصری خواهش میکنم بفرمائید این رفیق شما چه نام دارد و اهل کجاست ؟

ولی معهذا امکان نداشت چون فکر میکرد شاید معلم وی‌ازاین سئوال بی هنگام دچارسوء ظن شده وخیالات دیگری بمغز خودراه دهد کم کم این «خیالات» قوت گرفته وبرا بدگمان سازد ،آنوقت این رازپنهان از پشت پرده به بیرون افتاده وآهسته‌آهسته «همه‌دان» شود و بعد بگوش خانم بزرك ....

وای ، اینکه دیگر خیلی بد میشود پس بهتر آنستکه ازهیچکس نپرسد و بگذارد این سر همچنان مکتوم و نهفته بماند .

این مرتبه دیگر هیچکس نبود وهیچ مانعی درمیان وجود نداشت مثل اینکه دنیا بدین عظمت درغرقاب خواب فرورفته وهمه خفته‌اند وهیچ چشم بیدار نیست. «او» را دید ، همان که نمیدانست کیست، اسمش چیست و نمی فهمید با او چکار دارد وچرا هر وقت بچشمان درشتش نگاه میکند خیس عرق میشود و رنگش همرنك شمعدانیهای تابستان می‌شود وبا اینهمه ماجری بازهم دوستش دارد وبازهم

میخواهد او را ، فقط او را ببیند . وخجالت بکشد و عرق کند وغش کند،ضعف کند ویا بفرار بگذارد و بالاخره درگوشه ای نشسته ودامن پیراهن ارمکی خود را جمع کرده وسر بر روی زانوی خود یا روی میز کلاس گذاشته ویك دامن اشك بریزد .آری ، او را دیده بود اما دیگر خجالت نکشید ، فرار نکرد فقط قلبش کمی بالا و پائین رفت وپیکر نازپرورش هم در میان یکقواره اطلس گلی رنك بلرزش خفیفی دچار شد ولی بزودی آرام گرفت وچون دید کوچه خلوت وخیابان بی‌سروصدا وخاموش است قدری پیش‌تر رفت و برخلاف انتظار «او» راهم دید که جلوترمیاید ، هردو بهم نزدیك شدند وتقریبا سینه بسینه‌هم ایستادند، پروین که خود را بکمال مطلوب خود بدین اندازه نزدیك یافت از فرط شوق فریاد کوچکی کشید ولی‌آن رعنا پسر فقط خندید آن هم یك خنده نیمه باز ، مثلا یك تبسم منتهاقدری‌روشن‌تر وشکفته تر. دخترك بی آنکه بفهمدچه میکنددستهای کوچکش را ابتدا بردوطرف سینهٔ «او» گذاشت شاید پیش خود ژست «گریر گارسون» یا «هدی‌لامار» یا «ویویان‌لی» را درنقش های اوندی‌که سراسر ماچ وبوس وسراسر آغوش وکنار است تمرین میکرد و میخواست ببیند تاکجا میتواند مانند یك «آرتیست» بادا واطوار دل جوانی را مالامال خون سازد .

آری باپنجه‌های ظریف خودکه درعین حال چند لکه ازمرکب رنگین‌هم برآن دیده می‌شد یقه‌کت اورا لمس کرد و بعد قامت نونهال خود راکه بفراخور قد یك بچه دوازده ساله بلندی داشت بازحمت فراوان‌کشیده‌تر و بلندتر کرد و چون دید درست بمقصود نمیرسد مجبور شد بر روی انگشتهای پا و نوك‌کفش بایستد تا بتواند دست های قشنك خود را روی شانه‌های «او» بگذارد واگر سعادت مساعدت‌کرد بدور گردنش حلقه سازد .

دراینحال احساس نمودکه«او» همان «او» مجهول وبی نام ونشان‌کمی بطرف وی خم شد وکاری بدان دشواری را در نتیجه یك ژست‌کوچك آسان ساخت وبهتر ازهمه بازوهای مردانه خود را بدورکمرش همچون‌کمربندی محکم حلقه کـرد .

دیگراز‌قلب پروین نیرسیدکه چه بود وچه میگفت وچه میکرد

درست یك پاره آتش ویك‌پارچه خون شده بود ! دخترك میرفت‌درآغوش یارمست بشود آهسته دهان فریبنده‌اش را بدلخواه محبوب بالا نگاه داشته‌وآماده یك ماچ چسبنده ومست‌کننده وروح بخش شد و بی‌مضایقه بمدعای دل‌خود رسیدو دولب تشنه وسوزان باحرارت بی‌مانندی بروی هم افتادند ومدتی که بنظرش تا سپیده‌دم طول‌کشید این بوسه، این‌یك بوسه صرف وقت‌کرد همین‌که ازاین‌شربت شهدآمیز کام‌جانشان شیرین وسرشارشد هردو باهم وبآهنك هم درگوش هم این کلمه را ازصمیم قلب بزبان‌آوردند :

- من ترا دوست میدارم .

ناگهان غریو بوق اتومبیل ازمیان‌کوچه‌در هوامنفجر شدوچشمان‌خمارآلود

پروین را از خواب ناز و آن رؤیای سحرانگیز بیدار ساخت ودخترك را تایك ربع ساعت گیج ومبهوت درمیان بستر بربشت بام معطل کرد .

پروین که هنوزآهنك شیوای «سیما» را درآغاز شب ازیاد نبرده وحتی غزل دلاویزسعدی را هم بخاطرداشته بود بی‌اختیارزمزمه «خاله» راتکرار نمود:

بعدا اگر بمیرم کــه دل از تو برنگیرم

برو ای طبیبم ازسر، کــه دوا نمی پذیرم

و بعداحساس کردکه قطرات گرم وسوزانی همچون دانه های مرواریداز گونه‌های شادابش فرومیریود. طفلك برای نخستین بار احساس کرده بودکه بهوای یك یسر ناشناس اشك می‌افشاند وتازه فهمیده بودکه راست و راستی «او» را دوست می‌دارد واگرجامعه بیك دوشیزه دوازده ساله و محصل حق حیات ببخشد وبنا شود پروین در ایــن دنیا زندگی کند بی وجــود «او» زندگانی برایش میسر نخواهد بود

دخترك معصوم که هنوزچند سال کارداشت تا درخود عواطف جنسی وامیال زنانه را ادراك کند و بدین حقیقت نزدیك شود . که « زن » مرد را برای چه دوست میدارد و « مرد » زن را باقتضای چه تمنیات و تشریفاتی می‌خواهد و ماجرای زناشوئی و همدمی و هم آغوشی چیست ؛ بخود میگفت‌که اگر «او» بامن نباشد ودرپهلویم ننشیند ودو کنارم لالا نکند زندگی برمن حرام است اما چنان این تمایل را درسینه خود، درمغزخود ، درقلب خود میفشردکه راضی نبود حتی‌شخصاهم از راز پنهان خود آگاه باشد.

باری «پروین» اورا محرمانه دوست میداشت واینکه باصرارو سماجت از سیما داستان«مکتب‌زندگی»رامیپرسید میخواست چندلحظه باحدیث دلکش«عشق ومحبت» سرگرم باشد

ازآنشب‌ببعد پروین ، پروین دیگری شده بود یعنی بیشتر«سیما»رابمعرف میگرفت ومحرمانه‌تر باوی سخن میگفت وچقدرآرزو میکردکه همه شب ازاول شب باهم بیشت بام رفته وتا سپیده دم ، دم ازدل ودلدار بزنند «سیما»ی ناکام «عباس نصری» را دوست میداشت ولی دل «پروین» درهوای‌کدام کس‌میطپید. در هوای «او» این «او»کیست . فعلا بماند تا . . .

در پاسخ یك نامه

«آقای بسیارمحترم . ایندفعه هم مثل همیشه خوب نوشته بودید . جمله ها ادیبانه ، عبارتها شاعرانه ، نکته ها بامزه وکنایه‌ها بسیارسلیس ودلچسب بکار رفته بود ومن که شیفته‌گفتار شیرین ونوشته های دلپذیرم نمی‌توانــم شیفتگی و مجذوبیت خودرا درمقابل این یك صفحه‌کاغذکتمان نمایم ولی شما کــه بسیار کتاب خوانده‌اید وبسیار مطلب فهمیده‌اید حتما میدانیدکه زندگی از الفاظ و عبارات بزرگتراست .

راستش اینست که تخیلات ما باهمه عظمت وجبروت نمی‌تواند در برابر حقایق عرض وجود کند چون هرچه باشد ، هرچه بزرك ودامنه دار باشد بازهم خیال است. خیال کجا وحقیقت کجا ؟

ازعشق ومحبت ، از این عاطفه عجیب که فراوان کوشیده‌اید بلکه درمباحث «فیزیولوژی» برای وی بابی باز کنید و بالاخره نتوانسته‌اید مرا اقناع کنید و نه دست کم توانسته‌اید شخصا اقناع شوید. هما نطور که مفهوم عشق دردنیای ما ، درعلم ما ، درمدرسه های ما عنوان ویژه‌ای ندارد وتحققش درخارج تقریبا محال است شاید اساسا درنفس امرهم حقیقت مستقلی نداشته باشد .

«عشق» یعنی تسلیم ، یعنی رضا ، یعنی فداکاری وازخودگذشتگی، یعنی تقدم غیر برنفس وبرتری دیگران برخویش وقربانی کردن امیال وآرزوها درراه محبوب. بعقیدهٔ من موهومی بیش نیست .

بعقیدهٔ من این افسانه‌ها وافسونها جز کیف های فریبندهٔ از شهوت · ازطغیان غریزه ، ازفشارخون که حتی «عاشق» راهم گول میزند چیزدیگرنیست .

شما که جوانی تحصیلکرده وریاضت کشیده ودست از شهوتها وهوسها شسته و با عبارت آشکارتری ، انسانی آرمیده وپخته هستید نباید بدین حکایتها وشکایتها که از زمزمه طبیعت برخاسته میشود زیاد اعتنا کنید .

درست است که بامن نظر لطفی پیدا کرده‌اید یعنی باصطلاح مرا شایسته همسری وهمبستری خودیافته ایدولی نبایداین لطف محض ،این پسندعادی رابحساب عشق وعلاقه وفعل وانفعال روحانی بگذارید .

آقا گوش کنید . من میخواهم بگویم وقتی مردی زنی رالایق زندگانی خود یافت هرقدر هم این لیاقت درنظرش شدید وقوی جلوه کند نباید ازجلال وجبروت سخن بگوید وآن اصطلاحات صددرصد عارفانه و «ایدآلیسم» رادرراه یك رابطه طبیعی خرج نماید .

نمیدانم این چندمین نامه شما بود که بوسیله پروین بمن رسید ولی حتما چندمین نامه بود وشما درطی این چند مراسله عشق خودرا ، اجازه بدهید بگویم تمایل خود را نسبت بمن اظهار داشته اید درصورتیکه درست اطلاع ندارید آیامن دوشیزه‌ای آزادم یابانوئی شوهردار ونمیدانید که من میتوانم دست موافق بسوی شما دراز کرده وپنجه دوستیتان رابفشارم یاخیر ، اینکه میگویم بدین مسائل عنوان عشق نبخشیدحق دارم واینکه عقیده دارم زندگی ازخیال سنگین تراست عقیده بیهوده‌ای بدل نگرفته ام .

خوبست بعداز این وقتی که بکسی دل میسپارید ودلباخته زنی میشوید قبلا این حسابها را بر روی صفحه گذاشته و جمع وتفریقش را امتحان کنید .

« آلفونس دولامارتین » در کتاب جاویدان «رافائل» آنجا که ازطلیعه عشق خود نسبت بمادام « ژولی » حکایت میکند میگوید :

« . . . از اینها گذشته من چه میدانم این «زن» کیست وچگونه میتواند

جرأت کنم که بدو دل بسپارم ؟!

این زن کیست ؟ کجائیست؟آیا در کشور فرانسه و بردامن کوههای برف آلود «ساوا» اقامت خواهد گزید یا دوروز دیگر باسپانیا ، بایطالیا یا انگلستان رخت عزیمت خواهد بست ومرا تا آخر عمر بدردحرمان و هجران مبتلا خواهد ساخت » آیا این عشق دوروزه بالذت ناپایدار ورنج آلود خودبدین‌می‌ارزد که من عمری از غم فراغش اشك حسرت‌وپشیمانی از دیده فرو بارم .»

آقا ، اگرشما راست میگوئید باید پیش‌از همه چیز بدین حقایق‌عمیق‌تر و وسیع تر رسیدگی کنید . ازکجامعلوم است که‌من بدیگری تعلق نداشته باشم‌و دل بعشق دیگری نسپرده ام .

وانگهی لازم است مطمئن باشیدکه‌من‌بمنظور تأمین سعادت شما عامل توانائی هستم واگربیك‌چنین اطمینان دست نیافته ایدبیهوده رنج میبرید و اگر پیش از تجربه‌وامتحان بلیاقت من‌ایمان آورده ایدبازهم کارخوبی نکرده‌ایدچون در دنیای مانیش‌بمزهٔ‌نوش‌وزهر درکاسه‌شهد فراوان است ، بعلاوه من این‌بی‌بند و باری و بی‌باکی‌را در زندگی زناشوئی قبول ندارم .

آقا ، بگذارید بهتر وراحت تروددورتر از گزاف ومجامله خودم را بشما معرفی کنم .

من زنی هستم که‌جوان یا پیر ،زشت یازیبا ،یکبار شوهر کرده ام‌و یکبار فریب خورده ام ویك‌میوه تلخ هم ازنهال بدبختی چشیده ام .

من زندگانی خود را برپشت همان نیمکت‌های جوهرآلود ورنك‌ورورفته دبیرستان‌از راه‌عشق‌آغاز نموده ام و هنوز دختر کی دانش‌آموز بودم که‌باجوانی نجیب وتحصیلکرده سرو سودا داشته ام .

آن عشق من که‌غرق در حوادث وبلاومصیبت بودبالاخره بناکامی عاشق منتهی‌شد وبعد من‌ماندم بایك تن‌تنها ویك عالم مکافات وماجرا ! رنجهادیدم، سختیها وبدبختیها کشیدم تااینکه بانوئی ناشناس حاضرشده‌مرا بجای‌دخترخودقبول کند و اینکه خانم«گوهر» مرا بنام خواهرزاده خویش بسرکارمعرفی کردیك تعارف دوستانه بیش نبوده است .

نه‌آقا. من‌با این‌خانم‌محترم‌بستگی ندارم درصورتیکه‌امروزهرچه‌و هرکه دارم جزاین زن‌نیکوکارکس دیگری نیست .

آقای عزیز ! فکر نمیکنم‌برای جوانی همچون شماآنهم‌درابتدای‌زندگی و در نخستین‌مرحله ترقی‌وکمال‌همسری بامن چندان متناسب باشد ودلم‌میخواهد که بعد ازاین بقول‌سعدی «سرخویش» گیرید و بادوشیزه ای‌دوست داشتنی و خواستنی نردعشق ببازید ولی هرگز نصیحت مرا ازیادمبرید که‌مزه عشق‌تاآنجا گوارااست که باچاشنی حقیقت مقرون وخلاصه « رآلیست »باشد واگربیشتر با خیال وهم‌آهنگی توام است‌محض رضای‌خدا از آن عشق دوری گزینید چون در زندگی مزاحم شما خواهند شد و پشیمانی ورنج ببار خواهدآورد .

نمی گفت :

-اگر پول نداری برای تو تا هر مبلغ که بخواهی تهیه پول ببینم .
اگر تعهدی داری و نمی‌توانی ادا کنی بگو تا من بجای تو آن‌را بعهده بگیرم .

اگر کسی رادوست میداری . . .

در این موقع عباس خنده دردناکی کرده و میان حرفهای رفیقش دوید.
پرویز ! گوش کن‌صحبت عشق‌و هوس و دوست‌داشتن و این حساب‌ها نیست بلکه از این حسابها مهم تر و پیچیده تر است .

ـ خوب مثلا . . .

ـ مثلا علاقمند شدن بیك زن جوان که بقول خود از محیط گمنام وخانواده مرموزی قدم در اجتماع گذاشته و اکنون در منزل « خانم گوهر » بسر میبرد و راضی نیست شوهر کند ، راضی نیست درزندگی خود شریکی بپذیرد ودرام هیچ کس نمیگردد. نه بزور و نه بزاری و نه بزر و بالاخره بهیچوجه تسلیم نمیشود.
موضوع آسان نیست و بقدری هم این دختر درصحبت ها ونامه‌هایش فلسفه‌ومنطق بکار میبرد که نمیتوان اورابا فلسفه ومنطق ازخـر شیطان بپائیـن کشید ، ببین پرویز ؛ من در دام یك چنین صیاد کارآزموده و چیز فهم وبهتر بگویم‌دانشمندی چگونه‌یارای دست و پا زدن خواهم داشت ؟

پرویز لبخندی زده گفت:

ـ بازهم صحبت عفت است ؟ آخرمن این «عفت »ترا ندیدم تا بدانـم چه چیزکی است که این همه در راهش سنك بسینه میزنی . معهذا من تو را شماتت نمی کنم .

چون عشق ، عشق است ودرنوبت خودمقدس است وزشت‌وزیبا وزن و دختر و بزرك وکوچك . . .

همین که نام « کوچك» را بزبان راند چهره‌اش همچون‌آتش سرخ وداغ شد ولی معهذا براحساساتش غلبه‌کرده و سخنش را دنبال نمود .

ـ . . . بزرك و « کوچك » نمی‌شناسد و بهرحال از تو انتظار دارم از تو تمنا می کنم‌اگر در راه وصال خود بوجود من احتیاج داری بدون هیچ‌رو دربایستی و ملاحظه‌اظهار کن‌این من‌واین هرچه دارم هرچه از دل وجان‌ودست و زبانم برمیآید .

عباس که‌پی بهانه‌ای میگشت تاقدری سربسر پرویز گذاشته ودق‌ودلی‌ازاو دربیاوردخنده کنان پرسید :

ـخوب بگو ببینم ، « عشق بزرك» که‌مال من است وقلب مرا در مشت دارد ولی «عشق‌کوچك» که ترا بدین سرخی وسیاهی کشیده و به پیشانیت عرق شرم نشانده‌کدام است ؟

مثل این‌که پرویز ازدیر باز دردل داشت که رازسر بمهر خود را برای

دوست عزیزی همچون عباس افشاکند وفرصتی بهتر از ایـن نیافت . لذا آهی کشیده ودهانش را برای سخن گفتن بازکرد اما بی آنکه چیزی بگوید مانند دیوانگان قاه‌قاه خندید .

– یعنی چه ؟

عباس که از خندهٔ بی‌جای رفیقش یکه خورده وشاید هم کمی ترسیده بود مبادا جوان بدین قشنگی دستخوش جنون شده باشد باصدای بزرگترانه واعتراض آمیزی گفت :

– یعنی چه ! این خنده نابهنگام چه معنی داشت ؟

«او» در همان‌حال که می‌خندید و از فرط خنده نمی‌توانست سرپا بایستد خود را در میان‌صندلی راحتی انداخته و بعد ازکمی مکث گفت :

– یعنی که من یك «نی نی کوچولو» را دوست میدارم .

– «نی نی کوچولو؟» خوب پرویز ! این لوس بازی هاراکنار بگذار و درست صحبت کن «نی نی کوچولو» کدامست ؟

– نه بجان تو ، حرف لوس‌بازی نیست راستی باورکن این‌دختری‌راکه من‌دوستش میدارم واگراسم‌وآدرسش را بگویم حتما تو اورا خواهی شناخت بهمین ملاحظه هرگزمعرفیش نخواهم‌کرد این دختر بیش از دوازده سیزده سال ندارد و من میخواهمش . ولی فکرمیکنم‌که این یك هوس کودکانه بیش نباشد و طی یك مسافرت طولانی کـه بـه پیش دارم عشق رسواکننده بدنام من هم محو شود .

عباس ازشنیدن‌کلمه «مسافرت» اشك در چشمانش پرشده و گفت:

– اوه خوب گفتی مسافرت بهترین دوای اینگونه بیماری های روحی‌است واگرمنهم میتوانستم جل و پوستم را از این شهرخراب شده بیرون میبردم چه خوشبخت بودم ولی . . .

– ولی چه ، ممکن است بامن بیائی؟

– نه ممکن نیست چون هرقدر میکوشم نمی توانم از بند عشق عفت رهاکردم .

پرویزازجای خودبلند شد و گفت.

– بنا بر این . . .

دیگرزبان هردو ازگفتن باز ماند ودست ها را بگردن هم حلقه کـرده اشکی راکه پنهان از یکدیگر درلای پلك هـا و پشت مژه‌ها ذخیره داشته بودند برشانه هم افشاندند.

سه روز دیگر پرویزدرتبریز بسر میبرد .

نصری ازعشق عفت رو‌بدیوانگی میرفت وهرچه دست و پا میزد رشته مهرآن پریرو بیشتردرتاروپودجانش می پیچید و بیچاره‌ترش می‌ساخت . عاقبت چارهٔ جزاین ندیدکه عفت را مستقیما ازخانم «گوهرالسلطنه» خواستگاری کند وخواه

ناخواه قلم بدست گرفت .

«بانوی محترم، اجازه بدهید در پیرامون تمنائی که ازسرکارعلیه دارم،فلسفه بافی کنم .

خوشبختم که مرا میشناسید وچندان لازم نمی بینم درمعرفی خود دچارزحمت شوم و یا موجبات تصدیع خاطرخطیررا فراهم سازم.

من این عفت خانم را که فعلادرسایه مرحمت حضرت علیه بسرمی برد دوست میدارم ومی خواهم باوی زندگی کنم. یعنی نمی توانم بدون این خانم زندگانی سعادتمند وشیرینی داشته باشم.

ازشما چه پنهان ، چند بار این مطلب را مستقیما وغیر مستقیم بخودشان مراجعه کردم و جواب های پر از ضدونقیض گرفتم . دیگر طاقتم طاق شد و خود را ناچار یافتم که بی شرمانه از مقام محترم بانوئی همچون شما تقاضا کنم که زندگی وکامیابی مرا ، مراکه با امانت وحسن تربیتم آشنا هستید در نتیجهٔ بذل توجه خود ازخطرخلاص کنید. دیگر عرضی ندارم.

* * *

داشتند ناهارمیخوردند . میگفتند، میخندیدند. خانم گوهرازهمه شاداب تر وخوشحال تر بود .

یك صفحه کاغذ هم که کمی مچاله شده بود درمیان مشتش فشرده میشد. دزدانه نگاههائی پراز مهرومحبت به سیما میافکند ولی چنان بامهارت بسوی وی می- نگریست که هیچ یك ازبچه ها نمی توانستند بفهمند قضیه ازچه قرار است ــ از طرفی سیما بی جهت رنك برنك میشد ومانند دوشیزگان سیزده چهارده ساله که ناگهان درمقابل خواستگاری سمج و بی چشم وروقرار گیرد دمبدم قلبش زیرورومیرفت

خانم گوهرالسلطنه راکه می شناسیدیك شاهزاده خانم متین، متمول، مبادی آداب،مقید برسوم ومقررات .

این بیشترازاین خوشحال بود که عفت شخصا درمقدرات خود دخالت نکرده وطرف را واداشت که ازراهش وارد شود.

باطاق مخصوص خود رفت وعفت را در آغوش کشیده و چهره‌اش را غرق ماچ وبوس کرد وعصرآنروزیك مجلس عقدکنان کوچك در منزل خود ترتیب داد که عروس سپید پوش آن محفل «دختریتیم» بود .

سیما در یادداشت خود مینویسد :

«....درآنروز بیاد سعدی‌واین غزل فراموش نشدنیش افتاده بودم :

«هم تازه رویم ، هم خجل ، هم شادمان هم تنگدل

کزعهد بیرون آمدن . نتوانم این انعام را »

ولی یك لحظه «احمد» ازپیش رویم دورنمیشد

درآن شب که با «او» در محله «فخرآباد» درخانهٔ کوچك وکم بهنائی عروسی کرده بودم خود را خوشبخت‌ترین دختران تهران میدانستم . چون مردی

را که دوست میداشتم ووجودش مایه‌زندگی‌من بود شریك زندگی‌خودیافته‌بودم .

درآن شب چند شمع کوچك در یك سینی برنجی روشن کرده‌بودیم وظرف شربت خوری ما ازشش‌عدد فنجان قهوه خوری تجاوز نمیکرد .

آئینه نداشتیم ، شمعدان نداشتیم قالی‌وقالیچه ومبل واثاث وطلا وجواهر وچه بگویم ازآنچه که دخترخانمهای خوشبخت درشب عروسی دارند نداشتیم‌فقط قلبی داشتیم کـه از عشق هم مالامال بود . ولی شبی کـه بعقد عباس در آمده بودم خانم‌گوهر، عالی تـرین تجملات را برایم فراهم ساخته بود و در آن شب عشق هم داشتم چون عباس را مـی پـرستیدم اما در عین حال راحت نبودم ، من نمی دانم در نخستین عشق چه‌شور وچه شیوه عجیبی است که فراموش‌شدنی نیست .

« این دل ، این قلب ، این ... این کانون سوزان و روشنی که ما آن را پرورشگاه عشق ومهد محبت می‌نامیم چیست ؟

این‌جا که مزار آرزوها و مدفن عشقها و امیدهاست چرا این‌همه‌مرموز ومبهم است .

چرا مااین خانه دربسته و این بسته بی‌کلید را بروی نخستین کسی کـه گشوده‌ایم، نخستین کس، زشت یا زیبا ، سفید یا سیاه . بروی هرکس‌که دراواین بار بازکرده ایم دیگر نمی توانیم ازتحت تسلط ونفوذش بدرآوریم ؟

« بیاد آن روز . آن شاه آباد قشنك . آن کراوات‌و جـوراب . آن شعر ، کتـاب . آن قول و قـرار . آن عهد شکست نا پذیـر . آن وعده غیر قابل تخلف . آن خنده های مستانه به یاد آن چیزها که تك تك وجدا جداچیزی نیستند ولی رو بهم رفته یك علاقه جـاویدانی ویك عشق ابدی والهی را تشکیل می دهند می‌افتم وازپشت نورسفیدی‌کـه بصورت افکنده‌ام چشمان ماجرا دیده‌ام غرق اشك میشود .

احمدکو ؟ احمدکجاست ! آن باهم بودنها و درکنار هم نشستن ها و در آغوش هم خفتن‌ها ولب برلب‌هم ...»

آری سیما بدین ترتیب باعباس‌نصری عروسی کرد .

ازتهران به تبریز

۱۵ دی ماه

پرویز عزیزم : بالاخره باعفت نازنینم ازدواج کـردم . بالاخره بوصال محبوبم نـائل شدم وباید بگویم‌که دراین ازدواج‌کمال مطلوب خودرا درزندگی بدست آورده‌ام .

پرویز! من بامید وآرزویم رسیدم‌وامیدوارم‌که :

« رسد به آرزویش هرکه آرزومنداست »

عفت را هزار بار بالاتروبهتر ودوست داشتنی‌تر از آنچه فکر میکردم

یافتم و گمان میکنم امروز خوشبخت‌ترین مردی باشم که درکنارهمسرش بسر میبرد و باافتخارتشکیل خانواده دست یافته‌است.

عفت بانوئی مهربان ونجیب وخانه‌دار است . عفت زنی تحصیل‌کرده و چیزفهمیده ولایق وهنرمند واهل مطالعه ودرخوربحث وصحبت ومذاکره است. عفت‌آن موجود ایدآلی است که دراعصار وقرون بطورتصادف از مادر روزگار بوجودمی‌آید وشاید سالها بگذرد ونظیری درتمام جهان نداشته باشد.

عفت من ، نه‌تنهابا مهارت واستادی ازعهدهٔ خانه‌داری برمی‌آید چون‌خانه من چیزی نیست که نگهداریش‌کاری باشد بلکه افتخار واستادی او در اینست که مرا نگاه میدارد وآنجاکه قوی‌ترین وهنرمندترین زنان اجتماع بزانو درمیآیند شوهرداریست .

ادارهٔ خانه وخانواده را می‌توان بعهده یك کلفت هم گذاشت ولی تسلط بر عواطف مرد و تصرف در روحیـات و احساسات ، همه را بایـد زنانی از نوع عفت اگـر در دنیا وجود دارند بعهده بگیرند و این همسر عزیز من‌است کـه بخوبی مرا وقلب ومغز ودل وجان مرا درقبضه قدرت خودگـرفته است و این هنر است .

رفقای من ، باگوشه وکنـایه ، از انتخابی که کرده‌ام ایرادگرفته بودند ومن برای تو میتوانم‌آن کنایه هاراآشکارا تفسیر کرده وبگویـم‌آنها ازاین‌لحاظ که من بادوشیزه‌ای هم بستر نشده‌ام لب‌بهتلك گشوده بودند درصورتی که نتوانستند معنی زندگی وزناشوئی را بفهمند.

وقتیکه زن باب طبع مرد وهم‌آهنك مرد ومحبوب مرد باشد هیچ شرط وقید نمیتواند وبرا ازمقام همسری‌وهم خانگی اوفرودآورد .

ما زن را باید برای زندگی انتخاب‌کنیم درصورتی‌که بعضی وافسوس کـه اکثرمردهای کشور دل بموهوم دوشیزگی بسته و ازتمام شرایط ومقررات بخاطر این «موهوم» چشم میپوشند وپس ازچندروز که غریزهٔ خود را سیراب ساختند بیهوده انگشت ندامت میگزند، اگرتوانستند ازاین دست‌کشیده وسردرپی‌دلارام دیگری میگذارند .

من نمیخواهم بگویم‌که اصولا ازدواج بادختران زیبا وطناز غلط است بلکه مقصودم جلب هم آهنگی و توافق در ذوق و سلیقه زنها و مردها یعنی همسرهاست .

من میگویم اگر پرویز میخواهد ازدواج‌کند قیددوشیزگی‌راباید‌درصف آخرین شروط ومقررات بگذارد وحتی‌اگر انسـانی «سوبلزه» و «سوسیابل» است این قید را بردارد چون همانطورکه گفتم این‌قیـد جزیك « توهم » چیز دیگر نیست .

[illegible] همین‌جا موضوع‌صحبت‌را تغییر بدهم چون‌میترسم ازآن [illegible] که نباید در نامه‌ها [illegible] نوشته شود برای تو بنویسم و چون‌تو وقتی یك بسر

چیز فهم و سریع‌الانتقال بوده ای حتما این بحث‌را بتنهائی تاآخر بخوانی پس خوبست برای تو تعریف کنم که عفت‌من‌دنیا و آخرت من‌وانیس‌روزومونس شب‌من است واگر سعادتم مساعدت نمی‌کرد که با وی عروسی کنم هرگز به خوشبختی نمی‌رسیدم .

در جشن عروسی جای ترا خالی گذاشتم و چقدر دلم میخواست بال‌وپری درآورده و دریك لحظه خودرا بآذربایجان رسانم و درلحظه دیگر پرویز عزیزم را سرجایش بنشانم تا همانطورکه بارها بمن وعده کرده بودی بخاطرعروسی‌من نطقی دراطراف عاطفه عشق ایرادکنی ولی‌حیف‌که پرواز نداشتم .

پرویز ! نمیدانم توچه کارمیکنی وکار وبار چطور است .

اینکه ادعا میکردی درطی مسافرت عشق خودرا ازیاد میبری نمیدانم‌تو توانستی عاقبت آن «کوچولو» را فراموش کنی یانه، آن‌کوچولوترا ازخاطرش محو ساخته یا هنوز در رؤیای‌کودکانه اش بخوابت می‌بیند .

پرویز ! تو میخواهی اسرارخود را پیش من‌فاش‌کن ومیخواهی تاقیامت مکتوم داشته باش ولی حقیقت اینست‌که «کوچولو»ی توحالا بزرك‌شده ودارد برای خود یکخانم حسابی میشود .

آری‌کوچولوی جناب‌عالی ماشاالله یکدختر خانم رشیدورسیده‌ورعناست و این خردادکه می‌آید اوهم باکامیابی دیپلم فنی خود راخواهدگرفت‌ولی بهیچ خواستگارسرفرو دنخواهدآورد چون‌جنابعالی راهنوز فراموش نکرده‌وهنوزشبح آن پسرك در احلام شیرین وی راحتش نمیگذارد .

پرویز ! ازمن خجالت نکش‌واگرمردنامیده میشوی واز شهامت‌مردانگی بوئی برده‌ای‌اعتراف کن که «پروین» را دوست میداری وبیش‌ازاین سربسراین طفل معصوم نگذار .

در طول سه چهارسال‌که تو پشت بطهران ورو بتبریز همه کس‌وهمه‌چیزرا فراموش‌کرده بودی‌اعتراف کن که نتوانستی‌پروین را ازیاد ببری واین کاغذهاو نامه و هدیه های تست که‌پهلوی این‌دختر باجان شیرین بسته‌است.من‌صلاح‌میدانم که دست وپاکن وزودتر بطهران بیا و عفت هم بعهده گرفته که برای تو دست بالاکندهمچون‌خواهری که‌یکتابرادرش را بر تخت دامادی می‌نشاندعروسی ترا برگزار نماید .

اوه ! خوب شدکه نام عفت بار دیگر بخاطرم آمده وتازوداست بایدبگویم که همسر من بسیار میل دارد ترا ندیده برادر خویش بنامد و هروقت‌که نام‌ترا برزبان می‌آورم چشمانش پرازاشك میشود . من نمیخواهم درخصوصیات‌زندگی خانم خود دخالت‌کنم ولی‌مثل‌اینکه وی‌برادری پرویز نام را درگذشته نامعلومی از دست داده ومحض‌تسلی‌قلب خود میخواهدترابرادر خودبداند وچه‌مانع‌داردکه تو هم خانم مرا بعنوان خواهری بپذیری .

پرویز دیگر سرت را بدرد نمیآورم ونامه دور و دراز را در اینجا کوتاه می

کنم و منتظرم هرچه زود تر شکل ماه ترا ببینم و بیشترا نتظارمیکشم که بادست خود دست پروین را دردست تو بگذارم وشب عروسی شمارا بایك سخنرانی مهیج و حساس در اطراف موضوع عشق افتتاح نمایم چون دیگر نوبت من است

پرویز جان ! خواهر ندیده و نشناخته توعفت سعادت تراطالب است و من ترا میبوسم . »

«عباس نصری»



و پس از ده روز

۲۵ دی ماه

دوست نازنینم عباس . نامهٔ گرامی ترا سه بار وچهار بار خواندم چون دلم میخواست که پس از چهار سال دوری وجدائی سه چهار بار بامن حرف بزنی آری ، . بامن صحبت کنی چون نوشته های توطوریست که بی هیچ پیرایه و آرایه همان حرفهای ساده را تشکیل میدهد و من این نوع نگارش را که شاگردان مکتب «استفان تسوایك» نویسنده عالیمقام وجاویدان اطریش از استاد بزرگشان یاد گرفته اند دوست میدارم ،

من آثار قلمی ترا درهرجا و بهر شکل که باشد میشناسم زیرا در اولین لحظه بخوبی احساس مینمایم که عباس مشغول صحبت کردن است

نصری ! از سعادت خود تعریف کرده بودی ، ازخانم عزیزت تمجید نموده ای از اینکه خانه خوشبختی توهمیشه روشن است مسرت خویش را ابرازداشتی و نمیدانی که من ازخوشحالی وسرشاری توچقدرخوشحال وسرشارشدم .

نوشته بودی که بانوی محترم شما بی میل نیست برادری پرویز نام داشته باشد ولی اگراجازه بدهی ازنام ونشان سخن بمیان نیاورم من هم بطور مطلق مشتاق خواهری هستم چون من یگانه خواهرم را سالهاست گم کرده ام وغم فراقش بسنگینی یك کوه کلان فشار برقلبم میاورد.

خداوندا ! چه بهتر اینکه خانم شما خواهـر من باشد و من هم بمحبت ومهربانی خواهری در دنیا دلگرم باشم . وامـا صحبت پروین و یا بقول تو کوچولوی من .

من این پروین راکه شاگرد خصوصی شما وبیك روایت خواهرزاده خانم شماست دوست میداشتم ودوست میدارم واطمینان میدهم که برای همیشه دوستش خـواهم داشت وامیدوارم در تیرماه آینده کارهای پدرم را درتبریز سرو صورت داده ویکبـاره جل وپوستم را بطهران بکشم و دیگر از پروین کوچولوی خودم که گفته بودی حالا یك خانم حسابی شده ومیرود دیپلمش را بگیرددور نگیرم. عباس ! بیش ازاین تصدیع نمیدهم وسلام برادرانه خودرا بهمسر محترم تو خانم عفت تقدیم میدارم وپروین خودرا از دور درآغوش میکشم وباشتیاق دیدار تو وتجدیدآن خاطرات پرمیزنم .

صمیمی ترین دوستانت پرویز

* * *

آن روز عفت کمی دلتنگ بود و همسرش عباس که راضی بود بمیرد ولی رضا نمیداد خانم خودرا افسرده ببیند دست از کار و زندگی خود کشیده و بدلجوئی و تسلای عفت پرداخته بود.

آدم، گاه و بی گاه این طور می‌شود یك کدورت مبهم. یك حزن عمیق ولی بی سبب یك نوع غـم و اندوه بی محل همچون سایه متحرکی در زوایای قلب شما میگردد و این جا و آنجا می پلکد و جان شما را ناراحت می گذارد و بقدری علت این گرفتگی پیچیده و پنهان است کـه افلاطون و سقراط هم نمی توانند گیرش بیاورند و هیچ بگو برقص و کیف و لذت ازعهده روشن ساختن این شبح تیره رنگ برنمی‌آیند.

عفت در آن نیمه روز بی جهت افسرده بود و قلبش فشرده میشد و اشکش تا نوك مژه طغیـان میکرد، اما چون دلیل نداشت نمی‌توانست از نوك مژه بروی چهره غلط بزند.

دراین موقع اگر یك فیلم تراژیك ! آوای حزن‌آمیز، یك موسیقی غم‌آلود ویا دست کم یك محفل مصیبت در بین باشد اندکی ممکن است اینبار گـران را سبك ساخت چون آدم بخیال خود زانوهای اندوه را درآغوش کشیده و سری بروی زانو گذاشته و ببهانه درد دیگران تـا میتواند اشك میریزد و بقول شما سر و کله خود را کمی آسوده میکند.

اتفاقا عباس بااین عقیده مخالف بود ومیگفت:

اگرغم لشگرانگیزد کـه خون عاشقان ریزد

من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیـم

صحبت می‌و ساقی درمیان نبود ولی‌این آقا میخواست با کمك حقه و «تیتال» اندوه خانم خودرا برطرف نماید.

این دونفر تا قدرت داشتند قدم زدند وبعد، از پلـه هـای رستوران «لقانطه» بالا رفته وتا می توانستند نشستند وخـوردند و نوشیدند و بعد بـا هـم در میان یك تاکسی لمیده وسر بدامن کوهستان شمیران گذاشتند اما عفت هم چنان مغموم بود، شب هنگامی کـه بمنزل برگشتند «سکینه» کلفت با وفایشان نامه ای راکـه موزع پست ازشکاف در بداخل حیاط پرت کرده بود بدست آقا داد.

عباس نامهٔ پرویز را بانشاط و خوشحالی تمام قرائت کـرد وهمچنان با صدائـی که از فرط خوشحالی می‌درخشید عفت را طلبیده ونامه پرویز را بدو داد تا بخواند.

عفت آن نامه را بادست لرزان خود در فروغ لامپی که فضـای کم پهنای خانه راروشن میساخت مقابل صورتش گرفت وهمین که بدین جمله رسید.

... چون من یگـانه خواهرم را سالهـاست گم کرده‌ام و دوریش بسنگینی

یك کوه کلان برقلبم فشار می‌آورد .... فریادی کشیده بر روی سنگ فرش حیاط نقش بست .

عباس از این پیش‌آمد سخت مضطرب شده وپیکرمردانه‌اش که هنوزاز لباس کوچه در نیامده بود مانند بید میلرزید ، نه می توانست عفت را تنها بگذارد و نه دسترسی به پزشك و دواخانه داشت تا بالاخره باکمك سکینه دختر یتیم بهوش آمد وپیش از آنکه لب بسخن بگشاید چند لحظه زار زار گریه کرد و بعد...

طوفان ضمیر

« جز این که از دست خویشتن فریاد برآورم چارهٔ دیگری ندارم . »

همه را خواب ربوده وشب هم از نیمه گذشت ولی خواب کجا و خاطر پریشان « او » کجا ؟ چند ماه بود که از ماجرای آن شب گذشته بود و عباس در طول این مدت رنج میبرد و دم نمیزد دیگر در آن شب طاقتش طاق شده بود .

نگاهی پر از شماتت ، پر ازملامت پر ازکینه ودر عین حال سرشار از میل ومهر ومجذوبیت به پیشانی‌مهتابی وپلك های فروهشته ومژگان درهم رفته و برهم خفته «عفت» افکند واین نگاه عمیق را تا مدتی نزدیك بیکساعت از آن چشم انداز ملعون ومحجوب ومنفور وخواستنی برنداشت ودر لفافه این نگاه طوفانی با خیال ها وفکرها دست بگریبان بود. اماهرچه کوشش میکرد که فکر وقلب خودرا تبرئه ساخته وهمسرخودرا بگناه فریب ودروغ آلوده سازد نتوانست لذا همچون گنه کاری که در پیشگاه وجدان و عدالت بخطای خود اعتراف نماید آهسته گفت :

« جز اینکه ازدست خویش فریاد برآورم چاره دیگری ندارم . »

«عفت مرا از روزنخست بهمه جا برد وهمه چیزرا بمن گفت وآنچه را که زنان فریبنده ازشکار گریزپای خود پنهان میدارند «او» رو بروی من آشکار ساخت این‌من بودم که‌معهذا دل‌از مهر«او» برنداشته وبایك چنین موجودبوالهوس پیمان زندگی جاوید بستم .

من فکرمیکردم که دیگر این دخترك رنجدیده وستمکشیده در انتهای راه های دور ورنجهای بسیار بامن وباعشق سوزان من خواهد ساخت ولی‌ازاینکه فکرم بخطا رفته وحسابم غلط درآمده اورا نمی‌توانم تبه‌کار بشناسم .

دراین موقع عباس اندکی بالای سرزیبای عفت که درموج گیسوان فراوان وخوشرنگش غرق بود خم شده ومثل اینکه میخواست بانگاه نزدیکتری بعواطف واحساساتش توام شود تا چند لحظه باهمین ژست ماند ، سپس سربلند کردوآهی از اعماق سینه‌اش کشید .

این «زن» چه موجود عجیبی‌است وچه افکارعجیب‌تری دارد .

یاد ناپلئون بوناپارت بخیر که میگفت محکمترین دژهای نظامی را تسخیر کرده‌ام و بلندترین حصارهای ممالک را فرود آورده‌ام و استوارترین سنگرهای دشمن را درهم شکسته‌ام و بالاخره دشوارترین بارهای زندگی را بمنزل رسانیده‌ام ولی هرچه دست و پا کردم که قلب زنی را با آن کوچکی و لطافت مسخر خود سازم نتوانستم، آن ژوزفین من و این ملکه ماری لوئیز و آن والوسکا و آن نوسکا و و ... و با این وصف اگر من بخواهم آرزوی غلبه بر عواطف را درخاطر بپرورانم سودای بیهوده‌ای پخته‌ام ...»

عفت درمیان بستر تکانی خورد و بازوهای سپیدش که در میان جامه خواب تا دوش عریان بود از دوطرف بظرافت دو استوانه بلورخوشگل وخوش تراش دو نیم دائره از نور ترسیم نمود و یك قطعه یاقوت درشت هم در میان انگشتان قشنگش درروشنائی کمرنك چراغ میدرخشید.

عباس مدت چند لحظه بدین بازوهای سپید وشفاف مینگریست ومخصوصا دست و پنجهٔ نازنین عفت را که همچون دست و پنجهٔ کودکان معصوم کوچك و دوست داشتنی جلوه می‌نمود تماشا میکرد ودرعین حال بی‌فکر هم نبود.

«ایوای، خداوندا، چرا این موجود زیبا اینقدر ظریف و لطیف و مستحق ترحم آفریده شده وچرا درعین حال تا این اندازه خشن و بیرحم وجلاداست؟....

زن، چه عنصر عجیبی است که هرچه شکستنی تر باشد شکننده‌تر و هرچه خوشگل تر باشد خونخوارتر ودرنده‌تراست؟

کی میتواند فکر کند که دراین سینه برجسته برآمده که مانند یك دسته یاسمن، یك توده نقره، یك خرمن نور، گرم و نرم ومعطراست قلبی سیاه وسرد و بی‌عاطفه کار میکند و کدام قاضی بی‌انصاف می‌تواند عفت را به بی‌عفتی ودوروئی محکوم سازد؟

آخ، چه خوب بود اگر من این اندازه او را دوست نمی داشتم و بدین حرارت واشتیاق نمی‌خواستمش. آنوقت بخوبی و بآسانی و بی‌سروصدا همین امشب گلوی ظریفش را درمیان انگشتان انتقام جوی خودفشرده انتقام خودرا ازوی باز میگرفتم و «او» را که باصمیمی‌ترین دوستان من سروسودا داشته ومرا آلت اجرای هوس خویش قرارداده بزاری زار میکشتم.

ای خدا، گفتم «صمیمی ترین دوستان من» آیا پرویز صمیمی‌ترین دوستان من است؟ این پرویز، این پسرفاسد وبداخلاق، واینکه یك جنگل گرك را در یکدست لباس آدمیزاد پنهان ساخته و اینهمه بامن نرد دوستی و وفا ومحبت می باخت، عفت مرا دوست میداشت وهمانطور که «پروین» میان من و عفت واسطه بود، او هم این دخترك بی گناه را بعشق خود فریب داده و با معشوق من سروسودا بهم زده‌بود ولی باکمال نا جوانمردی بمن می گفت: - ما این عفت ترا ندیده‌ایم تا بدانیم چه چیز کی است.

درصورتی که هدفش ازدوستی من وعشق پروین، جزعفت چیزدیگر نبوده است. ببینید کار وقاحت بکجا کشیده که زن من وهمبستر وهمسر من درپیش چشم من وقتی که نامه پرویز را میخواند از حال میرود و دست کم بنام احترام زناشوئی نمی

خواهد عشق خودرا و یا بهتر بگویم هوس پست و آلوده خویش را پنهان داشته باشد»
در اینجا خون بکله ومغز عباس بالا زده وشقیقه هایش بصدا درآمد و چیزی نمانده بود که چنگال بخون دخترك فرو برد ولی بازهم خود داری کرد:ـ «نه،من که آدمکش و چاقوکش نبوده‌ام تا دست بخون همسر خود فرو برم ،ازهمه بهتر آنست که خود را از زندگی خلاص ساخته وانتقام عفت و پرویز را بعهده طبیعت بگذارم . خداوند دادستان ، داد مرا ازاین زن هرجائی،ازاین مارخوش خط وخال و ازآن رفیق نارفیق باز خواهد گرفت .»

باخشم تمام ازکنار بالین عفت بلندشدولرزان لرزان برپشت میز تحریرش قرار گرفت و برای آخرین باربخانم خیانتکارش چنین نوشت :
«عفت !شاید این پیش آمد درنظر توحادثهٔ مطلوبی تلقی شودوچون مانع عشق وهوس تو ازمیان برطرف گردیده وآزادت میگذارد و احتمال میدهم خیلی زیادهم ازاین موضوع ناراضی نباشی. چون شما ،یعنی تیپ شما ،شوهری را که بر هوسرانی‌ها و هرزگیهایتان پرده عصمت میآویزد دو دستی نگاه‌میدارید ومی کوشید که تا قیامت در پناه خانه وآغوش او کیفها ولذتهای نامشروع خویش را ادامه دهید ولی من هرگز زیراین‌بار نمیروم و فریب‌شمارا نمیخورم‌و بوسیلهٔ این نامه که آخرین نامه من حساب میشود برای‌همیشه ازتوخدا حافظی میکنم.
ولی در این موقع که عمرم بپایان‌میرسد وآخرین لحظات‌زندگانیم راسپری‌میسازم بازهم نمیتوانم عشق ترا در قلب خود کتمان کنم بلکه بامنتهای تاسف‌اعتراف‌می نمایم که ترا ،توخائن ،تودروغگو، توفریبکاررا تا سرحد پرستش دوست میدارم و از خداوند خود مسئلت مینمایم که‌عفت نـامهربان و تبه‌کارم‌را‌ازپرتگاه‌مخوف بی عفتی وبدبختی برکنار داشته وبراه راست هدایتش نماید.عفت !من‌میروم‌ولی تو باید قول بدهی که‌لااقل پرویزرادوست بداری و همان‌طور که بمن‌خیانت کرده‌ای در حق او خیانت روانداری و اگر برای نخستین بار در زندگی خود این یك خواهش را از من بپذیری‌مطمئن بباش که‌خطای‌ترا نادیده‌انگاشته‌وتراخواهم‌بخشید
میخواستم در پایان نامه‌ام‌ازتوتمنا کنم‌که مراگاهی بیادآوری‌ولی پشیمان شدم چون این تمنا از موجودی همچو تو مثل آنست‌که انسان‌ازدهان‌مارودندان افعی شهد وشکر توقع کند .بنابراین هرگز تومرا بیاد نیاورو بگذارکه‌من هم از تو چنین درخواستی‌را ننمایم‌بگذاردوراز‌تودرظلمت گورآسوده‌و راحت‌بخوابم عفت ؛ تا چند دقیقه دیگر که خود را باتاق کارم برسانی بیشترمهمان تونخواهم بود فقط چند دقیقه رسیدن به اتاق وآتش کردن طپانچه .. و.. خداحافظ عباس
ناگهان در اتاق صدا کرد و عفت ازخواب بیدارشد ویك‌عامل‌مجهولی‌ویرا سراسیمه ازرختخواب بیرون‌کشید . هرچه به‌اطراف نگریست عباس راندید .
ارتعاش شدیدی بر اندام دلفریبش دوید و مثل اینکه برتن بیدارش یك‌سطل‌آب سرد ریخته باشند همچون بیدمیلرزید .دیوانه‌واربطرف میز تحریررفت‌واحساس نمود که چشمان خواب آلودش غرق اشك استو بی‌جهت‌قلبش‌میطپد ـ درست بیك نفر غریق شباهت‌داشت که‌در کشاکش‌جان‌دادن‌وفشار خفه‌شدن بااینطرف وآن‌طرف

دست توسل دراز میکند و بیك پاره تخته هم دسترس ندارد .

ناگهان پایش لغزید و گیلاس آبی که برروی میز کوچکی در گوشه اتاق قرار داشت وارونه شدو تن لخت و برهنه‌اش را خیس کرد .

با دست پاچگی ازجا پرید و چراغ پشت میز را روشن ساخت و بخواندن نامه عباس که هنوز خشك نشده بود از پشت موج اشکی که چشمان مستش را فرا گرفته بود پرداخت . ابتدا مطلب درستی ازآن نوشته متشنج و متلاطم که باخط کج و معوج حکایت از توفان ضمیر نویسنده میکرد سردر نیاورد و تازه داشت به نتیجه میرسید که ناگهان صدای هول انگیزی رشته افکارش را درهم گسیخت چشمانش بطرف در باز شد ولی بزودی بهم آمد و باتشنج سخت بدن نیمه عریان او را از کنار میز بوسط اتاق افکنده و نقش زمینش ساخت .

پس از چهار سال

عباس بلافاصله باطاق کارش رفت و اسلحه کمری خود را که یادگار دوره دانشکده احتیاطش بود برداشت تاامتحان کرده و آهسته و بیصدا بزندگانی آلوده برنج و اندوهش پایان بخشد. ولی دستش میلرزید . مثل این بود که مقدمات کار را بخوبی فراهم نساخته و درست وحسابی آماده مرك نیست . هرچه فکر می کرد چیزی بخاطرش نمیآمد ! چرا ، بعضی چیزها بیادش میرسید ولی آن «چیزها» در حقیقت چیزی نبودند که بتوانند مانع انتحارش شوند .

مثلا بیادش آمده بود که زندگی مختصرش رابعفت ببخشد چون ممکن است پس از مرك وی آسایش آن دختر بیچاره دستخوش اختلال گردد و کار بمدلیه و دعوا و مرافعه انجامد ، بیادش میرسید که برای آخرین بار عفت را نبوسیده و بوسه او را که در نظرش ازجان شیرین شیرینتر مزه میدهد و در این سفر دورودراز بجای توشه راهش میباشد برنداشته است .

بیادش می‌آمد که ازکجا عفت آبستن نیست و یادگاری از شوهر فریب خورده و ناکامش در دل ندارد واین معنی قلب حساسش را سخت آزار میداد اما معهذا این فکرها و یادآوریها و خیالها کافی نبودند که طپانچه را ازمیان پنجه های درشت و داغ شده عباس خلاص سازند.

ناگهان بگوش وی رسید که از اطاق خواب عفت ناله‌ای بلند شده وظرفی شکسته و موجودی بزمین افتاده است

قلبش خبر دار شد که تنها نامه خصوصی او بعفت کافی نیست از ماجراهای آینده جلوگیری کند و سرو صدا راه نیندازد. زیرا ممکن است پس از مرك او زن زیبایش بتهمت قتل شوهر آلوده شده و سروکارش بار دیگر بنظمیه و کارکنان پست فطرت و دزد و جنایتکار نظمیه بیفتد لذا طپانچه را بکنار گذاشت و بواش و آرام رو باطاق خواب نهاد تا نامه کوچکی هم بمقامات مسئول نوشته و تنها خود را عامل انتحار خود معرفی نماید .

همینکه در اطاق را باز کرد برخلاف انتظار نگاه خشم آلودش بچشمان پر اشك همسر زیبایش که نامه او را در موج سرشك غرق ساخته بود افتاد و همینکه سیما نگاهش را بجانب او انداخت بار دیگر مرك شوهر، عذاب محبس رنج فراق محنت بیچارگی و تهی دستی را برای همیشه در مقابل خویش مجسم یافت. این بود که فریادی کشیده و جابجا ازهوش رفت.

***

سپیده صبح دمید و سیما ازآن خواب عمیق بیدار شد چشمان قشنگش را بچهره پریده رنك عباس که تا آنوقت حتی یك لحظه هم بخواب نرفته بود خیره ساخت و بی اختیار دامن اشك را رها کرد.

— عفت. عزیز. عفت من!

در میان غوغای گریه گفت:

— عباس، من عفت نیستم، مرا باین نام مخوان. من سیما، سیمای بخت برگشته همان گمشده پرویزم که با اینهمه رنج و محنت، اینهمه عذاب و مصیبت دنیا هنوز زنده ام

— عفت جان! این چه چیزهاست میگوئی عفت.

سیما از جای خود بلند شد ودست عباس را گرفت و هردو در آن تاریك و روشنی صبحدم رو بروی هم نشسته بدرد دل پرداختند

سیما شرح زندگانی خود را از ابتدا تا آن موقع که پیمان همسری او را امضاء کرده بی کم و کاست تعریف کرد و علت اشك ریختن و ازهوش رفتن خود را در نتیجه نامه پرویز بیان نمود و اعتراف کرد

— اگر چه من نمیخواستم برای تو، حتی برای تو رازززندگی خود را فاش سازم ولی اکنون که این استتار دریچه دیگری از بدبختی بروی من میگشاید پرده از اسرارم برمیدارم.

من سیما دختر حاج محمد علی کریمی و خواهر همین پرویز دوست هم کلاس توام که در نتیجه جهل پدر و فشار زن پدر بچنان روزگار افتاده بودم و از اینکه پس از چهار سال چشمم بخط برادرم افتاد ازهوش رفتم و حق هم داشتم چون..

دیدار برادر

ناگهان «سکینه» ازدر اطاق وارد شده نفس زنان گفت:

— آقا. این. این آقا، این پرویز خان.

عباس که تازه باشتباه خود پی برده و هنوز می خواست از همسر عزیزش معذرت خواهی کند. بشنیدن نام پرویز از جای خود بلند شده چهار پله یکی بطرف در کوچه دوید دو دوست جوان و صمیمی همدیگر را در آغوش کشیدند. پهلو بپهلوی هم خنده کنان و سخنگویان از پله ها بالا میرفتند

پرویز از همانجا صحبت تبریز را بمیان آورده و تعریف میکرد که با چه شوق و شگفتی و صف نا پذیری فاصله بین آذربایجان و تهران را طی نموده و پیش از همه چیز و همه کس بدیدار دوستش آمده است.

آری من پیش از آنکه بمنزل خودمان . ؟ ناگهان زبانش از گفتار ماند وهمچون برق‌زدگان بر سرجاخشك‌شدوچشمانش بنقطه‌مقابل‌خیره گردید.

ـ سیما ! سیما !

نزدیك بود ازعقب نقش زمین شود واگرعباس اورا ازپشت سر نگرفته بود بامغز برروی سنگفرش حیاط فرو می‌افتاد .

سیما هم که پس از چهار سال چشمش بقد و بالای برادر افتاد در آن دو لنگهٔ در ، توان خود را از دست داده وبی هوش وبی حال درآغوش سکینه فرو رفت .

تا مدتی که شاید نیمه آن روز بطول انجامید این برادر و خواهر ی هم و بحال هم و از خشنودی این که بار دیگر بدیدارهم نائل شدند گریستند و این گریه شوق بودکه دوموجود بیمادر راغرق اشك‌ساخته‌بود.

نصری از این تصادف ، از این ملاقات ، ازدوستی خودبا پرویز. ازعشق پیش سبت بعفت ، عفتی که معلوم شده نام حقیقیش «سیما» است و بهتر ازهمه خواهرپرویزاست مات ومبهوت مانده بود

سیما برای پرویز جریان این چهار ساله دوره فراق را با سوز و گداز تمام تعریف‌کرد وپرویز هم از آن همه صدمه و رنجی‌که پدر پیرش در جستجوی یگانه دختر گمشدهٔ خود برده و بالاخره چشمان جهان بین خویش راکه‌یك لحظه‌ازراه انتظارمنحرف نمی‌شد بدنبال‌او ازدست دادماجرا‌ها گفت:

ـ بابا ، دیگر آن حاج محمدعلی کریمی سابق نیست . قامت بلندش‌درهم شکسته ودیدگانش‌کور شده وهمه چیز وهمه‌کس را فراموش کرده مگر«سیما» راکه هنوز بیاد دارد وهنوزمنتظراست وی را دربر گیرد. بابامیگوید : «اگر چشم روشن ندارم‌که دختربیمادرم را ببینم وبچهره قشنگش نگاه‌کنم . این قدر هست‌که آهنگ دلربای او را بشنوم . بابا بارها بیمار شده وتاآستانه مرگ رفته ولی بالاخره جان نسپرده چون عقیده داردکه تا سر بردامن «سیما» نگذارد جان نخواهد داد ...» در این‌موقع سیماکه محودیدار و گفتاربرادرخودبودآهسته گفت:

ـ اما طلعت خانم ؟

ـ اوه خواهرعزیزم ! از این زن بدبخت نپرس‌آنقدر از کردار شنیع خود پشیمان شده بودکه بارها از خداوند درخواست مرگ می کرد . این زن بیچاره پس ازگمشدن تو یك لحظه آرام و قرار نداشت وتا هر جاکه احتمال عبور ترا داد شخصا بجستجو پرداخت وخود شنیدم‌که میگفت: اگرسیما را یکباردیگرببینم‌پیش پایش قربانی خواهم شد وهفتاد بار دورش خواهم‌گشت وبلاگردان او خواهم بود . دیگر ازآنروز ببعد این زن وشوهریکساعت نتوانستند روبروی همدیگر بنشینند چون هرکدام دیگری رامقصرمیدانست ومسئولیت دربدری سیما رابگردن دیگری میانداخت .

خواهرمهربانم ! اینقدربدان‌که اگرامروز بابا و طلعت خانم جای ترا

بدانند، بدانندکه تو دراینجا بسرمیبری مسافت این چند خیابان را با سروسینه خواهند پیمود.

ناهار آنروز را این سه موجود خوشبخت بامیل و مزه‌گوارائی صرف کردند وهنگامی‌که پرویز تصمیم‌گرفت بمنزل خودشان برود نصری وی راسپرد که موضوع پیدا شدن «سیما» بایدبرای مدتی‌مکتوم بماند وبعلاوه پرویزمکلف است رسما درخانه خواهرش اقامت نماید تا...

* * *

— اوه دخترعزیزم، چه دیر بدیدن من میآئی؟

خانم «گوهرالسلطنه» این جمله را باآن مهربانی ومناعت‌که مخصوص خودش بود برزبان راند وسپس سیما را در آغوش فشرد.

- عفت قشنك من! پس نصری‌کجاست؟

- نصری مهمان داشت و نتوانست شرفیاب‌شود ومنهم البته‌برای اینکه‌دست شما را ببوسم‌آمده‌ام ولی...

جمله سیما ناتمام مانده بود بانو«گوهر»هم‌که خانمی مبادی آداب وپابند مقررات بود عجله نکرد تا اینکه دخترخوانده خودرا برابرش نشانیده و برای نخستین بارسر گذشتش راگوش‌کرد ودامنه سخن سیما باینجا رسیدکه:

- ... اکنون برادرم پرویز از تبریزآمده ومرا بمنظور خواستگاری به خدمتتان فرستاده است.

- لابد این خواستگاری راجع به پروین است.

- بله خانم جان.

- خوب من حرفی‌ندارم وهمانطورکه‌تو دخترمنی پرویز هم پسر من‌است. اما خود پروین امروز دختری تحصیل‌کرده ونسبتا بزرك است واجازه دارد در مقدرات خود اظهار نظرکند ولی عفت عزیزم. به بخشید سیمای عزیز...

(خانم‌گوهرکه بتازگی نام اصلی دختریتیم را یادگرفته بودهنوز زبانش درست عادت نیافته بودکه‌عفت را «سیما» بنامد.)

— ... ولی‌سیمای عزیزآیا بمن اطمینان میدهی یعنی شخصا از برادرخود اطمینان داری‌که وی جوانی نجیب ومتین است وآیا میتوانی پرویز رالایق‌برای تشکیل خانواده بدانی؟

- خانم جان! من خودم ازپرویزمطمئنم واگرشما اطمینان مراکافی‌میدانید مطمئن باشید.

- اما پروین...

- این موضوعی است‌که بخودمان مربوط است

ساعت دیگرسیما وپروین باهم خلوت‌کرده بودند.

- توهرطورهست باید بابرادرم عروسی‌کنی.

پروین سرخ ازآتش شرم وحیاگفت:

- خاله‌جان ، شما بهتر میدانید که من نمیتوانم .
- این «نمی توانم» را من نمی‌فهمم و ازشما هم دست برنمیدارم.
- نه ، نمیشود چون من...
- چون شما نفهمیدم .
- ازشما که پنهان نیست . من پرویز کریمی رادوست میدارم واوهم شیفته من است و من و او باهم پیمان بسته‌ایم که جزمرك هیچ چیز ما را از هم جدا نکند . بنا بر این...

- اوه پرویز کریمی چه حیوانی‌است که بتواندبا برادرم رقابت کند.اینحرفها یعنی چه ؛ داخل آدم ؛....
- خاله‌جان خواهش‌میکنم بعزیزترین کسی که‌من‌درزندگی‌دارم توهین نکنید.
- نه این توهین نیست ، این پرویز کریمی غلط میکند پروین مرا دوست بدارد زیرا من دخترخواهرم را باو نخواهم داد .
- پس من اصلا شوهر نمیکنم .
- شما غلط میکنید . شما ابتدا خواستگارخود را ببینید وآن وقت اگر خواستید ازشرش خلاص شوید برای وی یك عیب شرعی ویك عیب عرفی بتراشید. اینکه ندیده ونسنجیده ونشناخته مردم را ازدرگاه خود طرد کنید مصلحت نیست‌من یکساعت دیگر پرویز کریمی... اوه ببخشید برادر خودم را بشما نشان میدهم ،آن وقت اگردیدیدکه وی ازپرویز کریمی بهتر وخوش قواره‌تر وشیکترنبود مانعی ندارد . جوابش کنید .

* * *

پروین دل در دل نداشت چون نمیدانست خواستگار جدیدش چه‌صیغه‌ایست اما نسبت ببرادر سیما یك مهرمبهمی درقلب‌خود احساس میکرد ولی درعین حال دل هوسناکش را بملامت میگرفت .
- ای وای ! من بپرویزعزیزم قول داده‌ام که بیاد او باشم . مگرمن می توانم دیگری را عوض محبوبم بپسندم .
ناگهان سیماواردشدو بدنبالش پرویز
پروین که ازشوخی سیماهم خوشحال وهم عصبانی بود چنان هوش‌وحواسش را ازدست داده بودکه بی‌اختیارپرویز را بغل‌کرد وپیش چشم سیما این دو نفر همدیگر را بوسیدند .

به او فکر میکنم

چند شب پیش «سیما» را برای نخستین باردرسالن انتظارسینما«ایران» دیدم‌که باشوهرش وجمعی ازفامیل بتماشای فیلم«گمشدگان‌حرم»آمده بودند . شوهرش که ازدوستان من‌است اجازه داده بود چندلحظه با هم‌تنها باشیم، گفتم :
- خانم ، داستان شما دارد تمام میشود ولی دلم میخواهد شما تمامش کنید

... بود گفت .

ـ باز هم خرداد بود و باز هم شبی از شبها بود . در آن شب پیرمردی خمیده قامت و نابینا پسر جوانش را بر تخت دامادی نشانیده بود اما در عین حال خاطری افسرده و پریشان داشت چون هنوز از دختر بی مادرش که نابهنگام گمشده بود یاد میکرد.

دو شب مانده بدامادی پرویز من طلعت خانم بخانهٔ خودمان دعوت کرده وهمین که مرا دید نزدیك بود از فرط شوق سکته کند دیگر چه کرد و چه گفت بماند ولی از اول قول گرفته بودم که با پدرم راجع بمن صحبت نکنند . خلاصه تمام فامیل ما از بازگشت من اطلاع یافته بودند و این پدر کور من بود که هنوز نمیدانست دختر یتیمش پیدا شده است .

بابا، با ارتعاشی که از هیجان قلبش حکایت میکرد و اندام شکسته و خسته‌ای که یادگار رنج فراوانش بود از جای خود بلند شد ودست پروین را در دست پرویز گذاشت وسر بسوی آسمان برداشته عروس خودرا دعا کرد و آنگاه در حالتی که اشك از گوشه پلکهای فروبسته‌اش سرازیر بود، آهسته گفت :

ـ ولی جای سیمای من خال[illegible] که دامادی برادرش را ببیند.

دراین موقع من بفاصله [illegible]مهای پهلوی او ایستاده بودم ،

پیرمرد آه سردی [illegible] که چشم بینادارند بدوره نگاهی انداخت!

ـ بیادیعق[illegible] [illegible]لها فراق ودوری بازهم نام یوسف

برلب داش[illegible] [illegible]فته بود که من بوی یوسف می‌شنوم .

[illegible] سیمای من دراین محفل شادی حضور داشته باشد

[illegible]لاویز دخترم را آشکارا استشمام میکنم .

[illegible]ان .

[illegible]می‌دانم چه شد ولی پس از آنکه من بهوش آمدم تا مدتی پدر بینوایم [illegible] بود چه بگویم که چه گفتم وچه شنیدم و از آن حکایتها وشکایتها خوبست [پ]درم و امروز را بگویم که زن خوشبختی هستم و در کنار شوهر جوانم که با اخلاق و عواطفش هرگز آشنائی داریدبا کامیابی و کامرانی بسر میبرم ولی از خاطرات گذشته‌ام دو کس را نمیتوانم فراموش کنم. آری «ع-پ» آن قاضی بی شرف و نانجیب را که فریبم داد و منتهای نامردی ورذالت را درحقم اعمال نمود ، نمی توانم از یاد ببرم .

من نمیدانم که او کجاست واحتمال میدهم هنوزهم ننك لباس قضاوت باشد وهنوز هم بر بودن ناموس مردم فکر کند وهنوزهم دراین کشور خراب و آشفته‌ای که هرکس دراندیشه خالی کردن کیسه مردم و پرکردن جیب خویش است او هم سرحلقه جیب برها باشد ولی مطمئنم که یکروز طبیعت انتقام مرا از او بازخواهد گرفت ودیگر باید بگویم که یك لحظه قیافه احمد ازپیش رویم دور نمیشود .

من همه شب «احمد» را بخواب می بینم و همه روز به «او» فکر میکنم و باانیکه (عباس) رادوست میدارم یاد احمد ازقلبم بیرون رفتنی نیست ؟چکنم او نخستین عشق من بود و نخستین عشق هرگز محو نخواهد شد .

نوبت به سآنس دوم رسید وهنگامی که «سیما» دستم را بنام خدا حافظی میفشرد یکبار دیگر هم تکرار کرد «من باو فکر میکنم» پایان